

القَرَّاح : دیگ‌افزار فروش، آن که ادویه غذا فروشد، فروشنده ادویه‌جات.

القَرَّاز : ۱. ابریشم‌فروش. ۲. ابریشم‌باف.

القَرَّاز ج: قَرَّاز.

القَرَّان ج: قَرَّاز.

قَرَّح تَقْرِیْعاً (ق ز ح) ۱. الشجر: در پای درخت پیشاب ریخت تا خوب رشد کند، به درخت نوعی کود داد. ۲. درخت شاخه‌های بسیار برآورد و شاخه شاخه شد. ۳. الحدیث: سخن را آرایش داد و پیراسته و بی‌دروغ آورد.

قَرَّع تَقْرِیْعاً (ق ز ع) ۱. الرسول: فرستاده را شتابان گسیل داشت. ۲. الفرس: اسب را آماده تاختن کرد.

۳. الفرس: اسب تند دوید. ۴. الشارب: سبیل را به گونه‌ای ناهنجار و زشت تراشید. ۵. رأسه: سرش را تراشید و بعضی جاها پاره‌ای موی باقی گذاشت. ۶. الطیبی: آهو با سرعتی متوسط دوید. ۷. ه‌ل‌ل‌امیر: او را برای آن کار آماده ساخت و به کاری دیگر مشغول نداشت.

القَرَّعَة: دسته‌ای موی، طَرَه، کاکل (المو).

قَرَّم تَقْرِیْعاً (ق ز م) ه: او را ستبر و حجیم کرد، او را کوتوله ساخت (المو).

القَرَّیَات (زیست‌شناسی): خانواده حشرات کرم ابریشم و بید.

القَرَّیَّة: ۱. پروانه کرم ابریشم. ۲. پروانه بید.

قَرَّع قَرَّعاً الطیبی: آهو در گریز سبک و چابک دوید.

قَرَّع قَرَّعاً ۱. الشارب: سبیل را زشت و ناهموار چید. ۲. رأسه: سرش را تراشید و قسمتهایی را نتراشیده گذاشت. ۳. قَرَّع.

قَرَّع قَرَّعاً و **قَرَّوعاً**: ۱. آهسته رفت و درنگ کرد. ۲. الفرس أو الغزال: اسب یا آهو تند دوید (از اضداد).

قَرَّع قَرَّعاً الكبش: قوچ گر شد، بخشی از موهایش ریخت و بخشی ماند.

القَرَّع: ۱. پارهای کوچک و پراکنده ابر. واحد آن

القَرَّة: ۱. مار کوتاه خطرناک. ۲. یکی از بازیهایی کودکان عرب.

قَرَّح قَرَّحاً و **قَرَّحاناً** ت القدر: کف روی دیگ جوشان بیرون ریخت، دیگ سر رفت.

قَرَّح قَرَّحاً الشیء: آن چیز برآمده شد.

قَرَّح قَرَّحاً القدر: در دیگ دیگ‌افزار ریخت.

القَرَّح: ۱. مصد قَرَّح. ۲. دیگ‌افزار، ادویه‌ای که در غذا ریزند و ببزند - توایل. ۳. آنچه از پیشاب که یکجا ریخته شود. ۴. پیشاب سگ.

القَرَّح: ۱. دیگ‌افزار، ادویه غذا - توایل. ج: أقزاح. ۲. تخم پیاز، واحد آن قَرَّحَة: یک دانه تخم پیاز است.

القَرَّح ج: قَرَّحَة.

القَرَّحَة: ۱. روش. ۲. شاخه، شعبه. ۳. خطی از خطوط رنگین‌کمان. ج: قَرَّح. ۴. قوس قزح: رنگین‌کمان.

القَرَّحیَّة [تشریح]: پرده‌ای در درون چشم که جزئی از عنبیه است.

قَرَّع قَرَّاعاً ۱. ت النفس الشیء أو عنه: آن چیز را ناخوش داشت و از آن سر باز زد. ۲. ناتوان و بی‌تحمل شد.

قَرَّع قَرَّاعاً: نفس از آن سر باز زد و نفرت یافت.

قَرَّع قَرَّوعاً: ۱. درهم رفته و منقبض شد، مجاله شد. ۲. من التنس: از چرک و پلیدی اجتناب کرد و نفرت ورزید.

القَرَّ: ۱. مصد قَرَّ. ۲. ابریشم خام. قَرَّ، کَرَّ. ۳. دود - کرم ابریشم. ج: قَرَّوز.

القَرَّ: «رجل -»: دوری‌کننده و گریزنده از پلیدی و عیبها، مرد پاکدامن و بی‌آلایش و عیب. ج: أقزاز.

القَرَّ: ۱. خودداری و نفرت. ۲. آنچه مایه نفرت و تهوع باشد، چیز دل به هم زننده. ۳. دوری از عیبها و پلیدیها، پاکی، بی‌آلایشی. ۴. «رجل -»: مرد پاک و بی‌آلایش.

قَرَّی تَقْرِیْعاً (ق ز ی) ۱. ه عن العیب: او را از عیب دور کرد. ۲. ه: او را بر زمین زد و گشت.



القَرَّعَة



القَرَّیَّة

- قَزَعَة: یک پاره ابر کوچک است. ۲ هر چیز تکه تکه و پراکنده. ۳ شتران کوچک. ۴ خاشاکی باقی مانده از سیلاب دزه. ۵ «السهم»: پره‌های نازک سوار تیر.
- القَزَع: ج: اقزَع.
- القَزَعَة: ۱ تکه‌ای پارچه کهنه. ۲ پاره‌ای ابر. ج: قَزاع.
- قَزَلٌ - قَزَلَانًا: ۱ مثل لنگان راه رفت، خود را به لنگی زد، لنگ نشان داد. ۲ جهید، لئی لئی کرد.
- قَزَلٌ - قَزَلًا: به نحوی زشت لنگ شد، یا بود.
- قَزَمٌ - قَزَمًا: ۱ او را روبرو عیب کرد، به او بدگفت. ۲ «الأمز»: در آن کار بشدت شتاب کرد.
- قَزَمٌ - قَزَمًا: ۱ پست و فرومایه بود. ۲ به پستی و فرومایگی گرایش یافت.
- قَزَمٌ - قَزَامَةً: ۱ پست و فرومایه بود، یا شد. ۲ کوتاه قد و خرد اندام شد.
- القَزَم: ۱ مص قَزَم. ۲ کوتاهی. ۳ کوتاه قد (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع) «هو قَزَم و هُنَّ قَزَم»: آن یک مرد و آن زنان کوتاه قدند. ۴ پستی و فرومایگی. ۵ پست و ناکس (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع) «ستور پست و بی ارزش. ج: اقزَم و قَزَمی».
- القَزَم: ۱ مص قَزَم. ۲ پست، فرومایه. ۳ کوتاه قد و خرد جثه، کوتوله. ج: اقزَم.
- القَزَم: ج: قَزَم.
- القَزُوذ: ج: قَز.
- القَزِي: ۱ لقب. ۲ لقب زشت (لا). ج: اقزاء.
- قَسَاةٌ قَسَاوًا و قَسَاوَةً و قَسَاوَةً (ق س و) ۱ الشیء: آن چیز سخت و سفت شد. ۲ «القلب»: دل کسی سخت شد، سنگدلی یافت. ۳ «اللیل»: شب تاریک شد. ۴ «الدرهم»: آن پول ناسره بود، تقلبی بود. ۵ «ت الأرض»: زمین چیزی نرویانند.
- قَسَاةٌ قَسَاوًا (ق س و): ۱ سخت و سفت شد. ۲ «اللیل»: شب تاریک شد. ۳ «الدرهم»: پول ناسره شد.
- القِساء: ج: قَسِيَّة.
- القَسَائِم: ج: قَسِيْمَة (معانی ۲ - ۵).
- القِساب: ج: قَسِب.
- القَسَابَة: خرماي پست و نامرغوب.
- القَسَابِيْرِي: نزه ستبر و دراز و محکم.
- القَسَاة: ج: قابی.
- القَساح: سخت، خشن - قاسح.
- القَساس: ۱ آن که در روحانیت مسیحی و کشیشی به انتها رسیده باشد. ۲ شترانی که با شتران خود خوب رفتار کند و آنها را خوب بچراند. ج: قَساس. ۳ خاشاک سیل آورده. پاره‌ای از آن قَساسَة است.
- القَساسِيَّة «السیف»: شمشیر منسوب به «قَساس» کوهی در ارمنیه که آهن نیکو داشته است.
- القِساط: ج: قَسَطاء.
- القِساطِر: ج: قَسَطِر.
- القِساطِرَة: ج: قَسَطِرِي.
- القِساطِل: ج: قَسَطَل.
- القِساطِلِيس: ج: قِسطاس.
- القِساطِلِيل: ج: ۱ قِسطال. ۲ قِسطُول.
- القِسام: ۱ نیکویی، زیبایی، حُسن. ۲ شدت گرما.
- القِسام: ج: قَسِيْمَة (معنی ۱).
- القِسامَة: ۱ مص قَسَم. ۲ نیکویی، زیبایی، حُسن. ۳ آرامش، آشتی، آتش‌بس. ۴ جماعتی که در مورد مالکیت چیزی سوگند می‌خورند و آن را می‌گیرند. ۵ [قانون و فقه] سوگندهایی که اولیاء دم و کسان مقتول را که دعوی خونخواهی دارند، در صورت فقدان بیته و شاهد، به خوردن آن وادار می‌کنند.
- القِسامَة: ۱ مال صدقه. ۲ آنچه قسمت‌کننده مالی یا چیزی به عنوان حق الزحمه خود جدا می‌کند و برمی‌دارد، سهم و حق مقیم.
- القِسامِيَّة: ۱ آن که پارچه یا لباس نو را اولین بار تا می‌کند. ۲ چیزی که میان دو چیز دیگر واقع شود چون دانه گندم میان دو آسیاسنگ، (امروزه) محتویات ساندویچ. ۳ نیکو، زیبا، متناسب و موزون.
- القِساوِر و القِساوِرَة: ج: قِساوِر و قِساوِرَة.

نکرد و خوب چراند و نیکو نگاهداشت. ۲ کشیش شد.
قَسَّ - قَسَّوَسًا ت الِإِبِلِ: شتران سخت جویای چراگاه شدند و بسیار پویدند تا به آن برسند.
القَسَّ: ۱. مصدر قَسَّ - ۲. آن که با شتران خود به نرمی رفتار کند و آنها را بخوبی بچراند، شتربان مهربان.
 ج: أفساس. ۳. [در مسیحیت]: کشیش، مقامی میان اسقف در بالا و شماس در پایین. ج: قَسَّوس. ۴. کاهن.
 ۵. زیردست، ماهر. ۶. یخچه، سرماریزه، یخبندان.
القَسَّوس ۱. ج: قَسَّوس. ۲. شتررانان ماهر. ۳. خردمندان.
قَسَّى تَفْسِيَةً (ق س و): آن چیز را سفت و سخت گرداند.
القَسَّاس: ۱. سخن چین. ۲. فسادانگیز، فتنه گر، شترانگیز.
القَسَّاط ج: قاسط.
القَسَّان ج: قیتیس.
قَسَّطَ تَفْسِيَةً (ق س ط) ۱. الشیء: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. الدِّين: وام را قسطبندی کرد. ۳. الأعراس: میان نهالها فاصله‌هایی برابر قرار داد، نهالها را به فواصل برابر کاشت. ۴. علی عیاله: بر خانواده خود در هزینه زندگی سخت گرفت. ۵. المال بینهم: آن مال را میانشان تقسیم درست کرد.
قَسَّم تَفْسِيَةً (ق س م) ۱. آن را بخش بخش کرد. ۲. التَّهْرُ القَوْمَ: روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. التَّهْمومَ فلاتاً: اندوهها و گرفتاریها او را پریشان خاطر کرد. ۴. المالَ بین الشَّرکاء: آن مال را میان شریکان تقسیم کرد. ۵. الشیء: آن چیز را متناسب و نیکو و زیبا گردانند. ۶. الثَّوبَ: پارچه را برش داد و قسمتهای مختلف جامه را از هم جدا و آشکار ساخت.
القَسَّوس: گیاه پیچک، غشقه، لبلاب.
القِيسِيَس: کشیش، صاحب مقامی کلیسایی بین اسقف و شماس. ج: قَسَّوسَة و أَيْسَة و قَسَّان و قِيسِيَسون. ←
قَسَّ.
القِيسِيَسِيَّة: ۱. حالت کشیش. ۲. وظیفه کشیشی. ←

القِساوِسَة ج: قِيسِيَس.
قَسَبَ - (لا ت) قَسَبًا ۱. الماء: آب به تندی روان شد و خروشید. ۲. ت الشمس: خورشید به سوی مغرب گرایید.
قَسَبَ قَسْبًا و قَسْبَةً ۱. الشیء: آن چیز سخت شد. ۲. ت الشمس: گرمای خورشید سخت شد.
القَسَب: ۱. مصدر. ۲. سخت، سفت. ج: قَسَاب. ۳. خرمایی خشک که در دهان ریز ریز شود*. واحد آن قَسْبَة است. ۴. بسیار دراز از هر چیز.
القِيسَبار: ۱. ترة ستبر و دراز و محکم. ۲. ریش بلند. ۳. از نامهای عصا، چوبدستی.
القِيسَبَرِي: ترة ستبر و دراز و محکم.
القِيسَتوس لا ت مع: گیاه لادن.
قَسَحَ قَسْحًا ۱. الحبل: ریسمان را سخت و محکم رشت. ۲. الشیء: آن چیز سخت و سفت شد.
قَسَّحَ قَسَّاحَةً و قَسَّوَحَةً ۱. الشیء: آن چیز سفت و سخت شد. ۲. الذَّكْر: نعوظ نزه دوام یافت یا نزه بسیار سخت شد (لس).
قَسَّحَ مج: سخت و سفت شد.
قَسَّرَ - (لا ت) قَسَّرًا ه علی الأمر: او را بر آن کار به زور و اکراه واداشت.
قَسَّ قَسًّا و قَسًّا و قَسًّا: ۱. سخن چینی کرد، دو بهم زنی کرد. ۲. ه: او را با سخنان زشت آزد. ۳. ما علی العظم من اللحم: آنچه گوشت روی استخوان بود خورد. ۴. العظم: مغز استخوان را سخت مکید و کاملاً تهی کرد. ۵. السیر: شتابان رفت. ۶. الشیء: آن چیز را بسیار جویا شد و پیگیری کرد. ۷. الجمال: شتران را نیکو چراند و خوب نگاهداشت.
قَسَّ قَسًّا و قَسَّوسَةً: ۱. شتران خود را خسته



قَسَّوس

* (در ادبیات فارسی) بعضی بر آنند که «قَسَّبَ الجیب حدیث» که در گلستان سعدی آمده به املاء «قَسَّبَ الجیب» و به معنای خرما خشکهای است که سابقاً چون نُفَل در جیب خود می ریخته و می خورده و به دوستان تعارف می کرده‌اند.

- قُسُوتَة. القِسْطَال : گرد و غبار میدان جنگ ه قَسْطُول. القِيسِيّ : ۱. (از پولها) درهم ناسره، پول بی ارزش. ۲. راه رفتن تند و سخت و مانند آن. قَسْطُ يَ قَسْطًا و قُسُوطًا : ۱. ستم کرد و از حق منحرف شد، بیداد کرد. ۲. ت العظام : گوشت استخوانها از بین رفت. قَسْطُ ُ قَسْطًا ه حَقُّه : بر او در پرداخت حقش ستم روا داشت. قَسْطُ يَ قَسْطًا الحَاكِمُ : قاضی دادگر بود. قَيْسُ ُ قَسْطًا و قُسُوطًا ۱. العودُ : چوب خشک شد. ۲. الرِّجْلُ : گردن آن مرد کج و خشک شد. ۳. ت الذَّابَّةُ : پاهای ستور سیخ و خشک بود. ۴. ت العظام : استخوانها از ضعف خشک شد. قَسْطُ ُ قَسَاطَةً : الشَّيْءُ : آن چیز خشک و غیر قابل انعطاف بود. القَسْطُ : ۱. مص قَسْطُ ُ. ۲. هر چیز کج و خشک. القَسْطُ : ۱. مص قَيْسُ ُ. ۲. خشکی اندامها. ۳. «فی رِجْلِهِ ُ» : کف پایش صاف و هموار بود. القَيْسُطُ : ۱. داد، عدل، دادگستری. ۲. دادگر «رِجْلُ قَيْسُ ُ أَوْ رِجَالُ قَيْسُ ُ» مرد یا مردانی دادگر. ۳. ترازو (برای مفرد و مثنی و جمع یک لفظ بکار می رود). ۴. بخش، سهم، بهره، حصه. ۵. هر قسط از قسطهای بازپرداخت وام. ۶. روزی. ۷. مقدار، اندازه. ۸. پیمانهای برابر نیم صاع. ج : أقساط. القُسْطُ «رِجْلُ ُ الرِّجْلِ» : مردی که پایش سیخ و خشک باشد و در رفتن باز و بسته نشود. ه قَيْسِطُ. القُسْطُ ۱. ج : قَسْطَاءُ. ۲. یو مع : گیاه گُست، گُشْط، گوشنه. القَسْطَاءُ : ۱. مؤنث أقْسط. ج : قَسْطُ. ۲. گردن کج و خشک. ۳. «رِجْلُ ُ» : پای کج. القَسْطَارُ : ۱. نقاد و شناسنده پول سره از ناسره، عیارشناس ه قَسْطَرُ. ۲. شناسای خوب و بد، خبیر، کارشناس. القِسْطَاسُ : ترازوی راست و درست.
- القِسْطَال : گرد و غبار میدان جنگ ه قَسْطُول.
القِيسِيّ : ۱. «نَهْرٌ ُ» رود خروشان. ۲. شتر بانگ برآورنده. ج : قَسَاطِيلُ.
القِسْطَانُ : گرد و خاک، غبار.
القِسْطَانُ : قوس قزح، رنگین کمان.
القِسْطَانَةُ : رنگین کمان.
القِسْطِيْنَةُ : ۱. تزه. ۲. سر تزه.
القِسْطِيْنَةُ : سر تزه ه قَسْطِيْنَةُ.
قَسْطَرُ قَسْطَرَةَ الدَّرَاهِمِ : درهمهای درست و سره را از نادرست و ناسره جدا کرد، صیرفی و نقد کرد.
القَسْطَرُ : آن که سگهای سره را از ناسره جدا کند، نقاد سگ، صیرفی ه قَسْطَار (معنی ۱).
القَسْطَرِيُّ : ۱. نقاد سگ. ه قَسْطَار و قَسْطَر. ۲. خبیر به خوب و بد، کارشناس. ۳. تنومند. ج : قَسَاطِرَةُ.
قَسْطَلُ قَسْطَلَةَ النِّهْرِ : آب رود خروشید، صدا کرد.
القَسْطَلُ و القَسْطَلَانُ لا مع : ۱. گرد و غباری که در معرکه جنگ بلند شود. ۲. لوله آب. ۳. «أَمَّ ُ» بلا و مرگ. ۴. شاهبلوط، کشتنه. ج : قَسَاطِلُ. ۵. «قَسَاطِلُ الخيلِ» : بانگ و سر و صدای اسبان.
القَسْطَلَاتِيّ : رنگین کمان.
القَسْطَلَاتِيَّةُ : ۱. رنگین کمان. ۲. بسیاری گرد و غبار. ۳. سرخی شفق.
القَسْطَلَةُ : ۱. مص. ۲. بانگ شتر. ۳. غزش تندر. ۴. خروش آب. ج : قَسَاطِلُ. ۵. «قَسَاطِلُ الخيلِ» : بانگ اسبان، شیهه اسبان. ۶. لا مع : درخت و میوه شاهبلوط.
القَسْطُولُ : ه قَسْطَال.
قَسَمَ يَ قَسْمًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را قسمت کرد، بخش بخش کرد. ۲. ه الذَّهْرُ القَوْمِ : روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. ه امْرَءٌ : کارش را نیک سنجید و ورائداز کرد تا چگونه انجام دهد.
قَسَمَ ُ قَسَامًا و قَسَامَةً : خوبروی و صاحب جمال شد، یا زیبا و نکوروی بود.
القَسَمُ : سوگند، قسم. ج : أقسام.



قسطل

بیشه. ۳. جوانِ دلاور. ج: قساور و قساوَرَة. ۴. نوعی گیاه صحرایی و دارویی بالا رونده از تیره قمریات، گیاه کولومبو. (S) Chasmanthere. ۵. بابونه (مخزن الادویه).

القُسُوس: گیاه لبلاب آویزان، پیاز سنبل.

القُسُوس ج: ۱. قس. ۲. قس.

القُسُوسَة: ۱. حالت کشیش، کشیش شدن. ۲. وظیفه کشیش، کشیشی ← قِیْسِیَّة.

القُسُوی: منسوب به قُوس، کمانی، قوسی.

القُشیان ج: قِسیّ.

القُسیب: جریان و خروش آب.

القُسیبُ: هر چیز دراز و سخت چون چوبدستی.

القُسیط: ۱. هر چیز خشک و کج ج: قِساط. ۲. مردی که پایش سیخ و خشک باشد ← قُسط.

القُسیم: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مقسوم): قسمت شده، بخش شده. ۲. بهره، نصیب. ج: اُقِیماء. ۳. سهم. ۴. صاحب جمال، زیبا. ج: قُسماء.

القُسیمة: ۱. مؤنث قُسیم، زیبا. ج: قِسام. ۲. قوطی عطاری، جعبه، طبله عطار. ۳. بازار. ۴. سند مالی، قبض، صورت حساب، فاکتور فروشگاه. ج: قُسائم. ۵. [بازرگانی] «سَ الضامنة»: سند دمه، سند عندالمطالبه، چک، حواله، برات.

القُسیّ: ۱. (از هر چیز): سخت و سفت. ۲. سنگدل، بی رحم. ۳. پول و سکه ناسره. ۴. «یوم» - او عام - . روز یا سال بسیار سرد یا بسیار گرم. مؤ: قُسیّة. ۵. «عَشیّة قُسیّة»: شامگاه سرد. ج: اُقِیاء و قُشیان.

القُسیّ ج: قُوس.

القُسیّة: ۱. مؤنث قُسیّ. ۲. «عَشیّة أو لیلّة»: غروب و شامگاه یا شب سرد. ج: قِساء.

قُسا: قُشوا (ق ش و) ۱. العود: پوست چوب را کند، چوب را پوست کند. ۲. - الوجه: به صورت کسی دست کشید. ۳. - الحیة: پوسته دانه را جدا کرد.

قُسا: قُشوا (ق ش و) ۱. الجلد: اندکی از پوست کننده شد. ۲. - الشیء: آن چیز آهسته و آرام برگشت.

القُشاء ج: قُشوة.

القُسیم: سیدی کوچک که عطار در آن شیشه عطر گذارد، جعبه.

القُسیم: ۱. مصر قَسَم. ۲. بخشش، دهش. ۳. شک، تردید، گمان، چندانلی. ۴. اندیشه، رأی. ۵. خُلق، خوی. ۶. دیگ. ۷. روش، عادت. ۸. آب. ۹. ابر و باران.

۱۰. آنچه نخست به صورت گمان در دل افتد و سپس به صورت یقین درآید، یقین برخاسته از گمان. ۱۱. «حصاة»: سنگریزه‌هایی که به وقت کم‌آبی در سفر در ظرف آب ریزند تا ارتفاع آب در ظرف بالا آید و نیک تقسیم شود و به همه به اندازه‌ای معین برسد.

القُسیم ج: قِسمَة.

القُسیم: ۱. هر بخش از چیزی بخش شده، شعبه. ۲. بهره هر کس از مال یا نیکی. ۳. (در تقسیمات کشوری): ناحیه، شهرستان، منطقه‌ای که به وسیله بخشدار اداره می‌شود. ۴. (در دانشگاهها) بخش، شامل چند رشته از دروس دانشگاهی مانند «اللغات الشرقیة»: بخش زبانهای شرقی در دانشکده زبان یا ادبیات. (E) Dpartement ج: اُقاسیم.

القُسماء ج: قُسیم (معانی ۳ و ۴).

القُسمَة: ۱. ج: قِاسیم. ۲. صورت، روی، چهره. ۳. فاصله بین گونه‌ها و بینی. ۴. زیبایی. ۵. سیدی کوچک که عطار در آن شیشه عطر گذارد، جعبه عطر.

القُسیمة: - قُسمَة (معانی ۲-۵) ج: قِسمات.

القُسیمة: ۱. بخش‌بندی، تقسیم. ۲. سهم و بخشی که هر یک از شریکان یا وارثان از دارایی شرکت یا میراث و مانند آن می‌گیرند. ۳. بهره، نصیب. ج: قِسم. ۴. [حساب]: عمل تقسیم. ۵. «خارج القُسمَة»: عدد

حاصل از تقسیم.

القُسوب: کفش دم‌پایی. ج: قُشب.

القُشوة: ۱. مصر قُسا. ۲. سختی و بیفتی در هر چیز. ۳. سنگدلی.

قُشور قُشورَة: ۱. الرجل: آن مرد پیر شد. ۲. - النبت: بسیار شد، انبوه شد.

القُشور و القُشورَة: ۱. توانا و پیروز، نیرومند. ۲. شیر



قشور

عیب کرد، سرزنش و نکوهش کرد. ۹ - ۵ : او را به زشتی یاد کرد، حرف زشت به او زد. ۱۰ - ۱ : الشیء : آن چیز را تباه کرد. ۱۱ - ۵ : المال : پول و دارایی عقل او را زایل کرد. ۱۲ - ۵ : السیف : شمشیر را زدود و صیقل داد. ۱۳ : نامی نیک یا بد اندوخت. ۱۴ - ۵ : الکلام : آن سخن وی را آزرده و رنجاند.

قَشَبَ ۱ قَشَابَةً ۱ : الشیء : آن چیز از نوی زبر و خشین بود، آهار داشت. ۲ - ۵ : الشیء : آن چیز کهنه و چرکین و زنگ زده یا رنگ و رو رفته بود (از اضداد).

قَشَبَ ۲ قَشْبًا ۱ : آثار نوی و تازگی در آن پیدا شد. ۲ : آثار کهنگی و فرسودگی در آن دیده شد. (از اضداد). ۳ - ۵ : الحديد : آهن زنگ زد.

قَشَبَ ۳ قَشَابَةً ۱ : الشیء : آن چیز را پاکیزه و درخشان و تازه گرداند.



قَشَابَة

القَشَب ۱ : مصر قَشَبَ ۲ زبری، خشن بودن. ۳ : پوسته پوسته شدن دستها و لب بر اثر سرما یا آفتابزدگی. ۴ : زهر، سم. ج : أقشاب.

القَشَب ۱ : نو، تازه. ۲ : کهنه (از اضداد). ۳ : شمشیر زدوده و صیقلی شده. ۴ : زنگ زده، زنگار گرفته (از اضداد).

القَشَب ۱ : مصر قَشَبَ ۲ نو، تازه. ۳ : چرکین، پلید و کثیف. ج : قشاب.

القَشَب ۱ : نفس، روان، جان. ۲ : زنگ آهن، زنگار. ۳ : ریزه‌های غذا که در سفره بماند و دور ریزند، ته سفره. ۴ : هو رجلٌ ۲ : او مردی بی‌خیر و بی‌مال است. ج : أقشاب.

القَشَب ج : قَشَب.

القَشَب ج : قَشَب.

القَشَابِيَّة : جامه کهنه و پوسیده.

القَشَبَة ج : قاشب.

القَشَبَة ۱ : مؤنث قَشَب، زن بی‌خیر و بی‌مال. ۲ : (از مردان) مرد فرومایه و خسیس که سودش به کسی نرسد. ج : قَشَب (معنی ۴).

قَشَدَ ۱ قَشْدًا ۱ : الشیء : آن را پوست کند و برهنه

القَشَاء : آب دهان. ج : لعاب. ج : بزاق.

القَشَاب ج : ۱ قَشَب و ۲ قَشَب.

القَشَادَة ۱ : دَرْد و تهنشین روغن. ۲ : دَرْد و تهنشین مسکه که با خرما بپزند تا روغنش را بگیرند.

القَشَار [پزشکی] : ۱ : بیماری‌ای پوستی که موجب پوسته پوسته شدن پوست شود. ۲ : پوست مار. ج : قَشْران.

القَشَارَة : پوسته‌های برگرفته از چیزی پوست کنده، تراشه چیزی از چوب و میوه و جز آن.

القَشَاش خوراک و آنچه خرده ریز که از اینجا و آنجا گرد آورند

القَشَاشَة : گردآوری خاکروبه، ژفتگری.

القَشَاشَة : خاکروبه، آشغال، زباله.

القَشَاشِي ج : قَشَان.

القَشَاط : مهره‌های سفید و سیاه تخته نرد.

القَشَاط : ۱ : نمایان شدن، برهنه شدن، عریانی. ۲ : قطار فشنگ. ۳ : بندی پهن، تسمه، دوال. ۴ : ۵ : السیارة : تسمه پروانه اتومبیل.

القَشَاع ج : ۱ قَشَع (معانی ۴ - ۹). و ۲ قَشَعَة.

القَشَاع : بانگ ماده گفتار

القَشَاعَة ۱ : آب بینی. ۲ : خلط سینه.

القَشَاعِر درشت، زبر و خشین، نخاله.

القَشَاعِم و القَشَاعِيْم ج : ۱ قَشَعِم. ۲ قَشَعوم.

القَشَام و القَشَامَة : پس‌مانده غیر قابل استفاده غذا، ته‌مانده دور ریختنی سفره.

القَشَام ج : قَشَم (معانی ۱، ۲)

القَشَامِر ج : قَشَمِر.

قَشَبَ ۱ (لاش) قَشْبًا ۱ : الشیء بالشیء : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲ : الطعام بالسّم : غذا را

زهرآلود کرد. ۳ : ه السّم أو له . به او سم خوردند، او را

مسموم کرد. ۴ : ه الدخان : دود سوراخهای بینی او را بر کرد. ۵ : ته الرائحة : آن بوی او را آزرده. ۶ - ۵ : ه

بشتر به او نهمت شز زد، او را به شز و بدی آلوده ساخت. ۷ : ه علیه بر او دروغ بست، تهمت زد. ۸ - ۵ : ه او را

کرد. ۲ - ه : او را با چوبدستی چنان زد که پوستش برآمد. - قشط.

القشدة : ۱ سرشیر، قیماق - قشطه. ۲ سرشیر رقیق، سرشیر کم‌مایه - قشادة. ۳ گیاهی پُر شیر و عصاره آوندی
 قشَرٌ قشراً ۱ الشیء : پوست آن چیز را کند، برداشت. ۲ - القوم : برای آن گروه شومی و بدشگونی آورد.

قشِرٌ قشراً ۱ پوستش ستبر شد، پوست کلفت شد. ۲ پوست آن رفت، بی‌پوست و لخت شد. ۳ بسیار قرمز شد.

قشِرٌ قشورةً : بسیار قرمز شد. - الأثف : بینی بشدت سرخ شد.

القشِر : ۱ مص قشیر. ۲ شدت سرخی رنگ.

القشیر : ۱ دارای پوست بسیار، پُر پوست. ۲ چیز پوست کنده، بی‌پوست شده - قشیر. (از اضداد). ۳ آنچه بزودی پوستش کنده شود، چیز پوست کنده یا پوست افتادنی. ۴ چیز پوسته پوسته شده.

القشِر : ۱ پوست و پوسته. ۲ پوشش «علیه - حسن» : بر تنش پوشش و جامه‌ای زیباست. و ۳ نوعی ماهی رودخانه‌ای به طول یک وجب - قشِر (معنی ۲). ج : قشور.

القشِر ج : قشور.

القشِر ۱ ج : أقشِر و قشراء. ۲ نوعی ماهی رودخانه به درازی یک وجب. - قشِر (معنی ۲). (S) Lates. ۳ بال ملخ و مانند آن. ج : أقشار.

القشیری ج : قشیر.

القشراء : ۱ مؤنث أقشِر. ۲ درختی که پوست قسمتی از آن کنده شده و قسمتی کنده نشده باشد. ۳ مار پوست انداخته. ج : قشِر.

القشران ۱ ج : قشار.

القشرة ج : قاشِر.

القشرة : ۱ آن که همه مالش را برده باشند. ۲ باران تند که روی زمین را بتراند - قشرة (معنی ۲).

القشرة : ۱ آن که همه مال دیگری را برای خود ببرد، برعکس قشرة. ۲ نامبارک، شوم. ۳ «مَطَرٌ - باران تند که روی زمین را بتراند - قشرة (معنی ۲).»

القشرة : ۱ پاره‌ای پوست، یک پوسته و پوشش. ۲ پوست میوه‌های مغزدار چون بادام و پسته و گردو. ۳ پوسته تخم‌مرغ. ۴ پولک ماهی. ۵ جامه نازک و تُنک.

القشیری : ۱ منسوب به قشرة، پوستی. ۲ آن که در عقاید خود به ظواهر اهمیت می‌دهد و در پی باطن و دقایق و ظرائف آن نیست، قشری، سطحی‌نگر. ۳ هر چیز مربوط به پوست یا پوست مانند.

القشریات [زیست‌شناسی] : راسته جانوری سخت‌پوستان.

قشٌ قشاً ۱ البیت : خانه را جارو کرد، زفت. ۲ - الشیء : آن چیز را فراهم آورد، جمع و جور کرد. ۳ - الشیء : آن چیز را پراکنده کرد (از اضداد). ۴ - ه : آن را با دست خراشید تا سایید و خرد شد و فرو ریخت. ۵ از اینجا و آنجا خورد، دلگی کرد. ۶ از اینجا و آنجا گرد آورد، گدایی کرد. ۷ - القوم : مردم به راه افتادند و شتاب کردند. ۸ - النبات : گیاه خشک شد.

قشٌ قشاً و قشوشاً ۱ الرجل : آن مرد پس از لاغری خوب و فربه شد، جانی یافت. ۲ مانند لاغر و نزاران راه رفت. ۳ - من مَرَضِه : از بیماری خود بهبود یافت. ۴ - النبات : گیاه خشک شد. ۵ - الضبی : کودک از اینجا و آنجا غذا خورد. ۶ - القوم : آن گروه پراکنده شدند. ۷ چهارپایان او نیکو حال شدند.

قشٌ قشیشات الحیة : مار قسمتی از پوست خود را به قسمتی دیگر مالید و صدا درآورد، خش خش کرد.

القش : ۱ مص قش. ۲ خرما نامرغوب. ۳ کاه کشتزار و خرده ریزه‌های خشک شده آن، پوشال. ۴ خاکروبه و آشغال منزل و جز آن که روفته شود. ۵ چوبهای نازک از نی و خیزران که از آن صندلی حصیری و مانند آن سازند. ۶ سطل بزرگ (الر). واحد آن قشة است.

القشش ج : قشوش.



القشِر



القشِران

الكرسى: زیر رویه صندلی کاه و پوشال و مانند آن گذاشت تا نرم باشد، در ساخت صندلی کاه و پوشال بکار برد.

قَشَطٌ تَفْشِيئاً (ق ش ط): ۱. آن را کاملاً و خوب پوست کند. ۲. سرپوش آن را برداشت. ۳. ه. او را لغت کرد، جامه او را از تنش کند و برای خود برداشت.

قَشَعٌ تَفْشِيئاً (ق ش ع): ۱. ت التَّيْحُ السَّحَابِ: باد ابر را پراکنده کرد. ۲. ه. القوم: آن گروه را پراکنده کرد.

قَشَفٌ تَفْشِيئاً (ق ش ف): الله عيشه: خدا روزی او را تنگ و خشک و سخت گرداند، (یا به صیغه دعا و نفرین) بگرداناد.

قَشَطٌ قَشَطاً ۱. الشیء عن الشیء: آن چیز را از چیزی جدا کرد، آن را برکند، درآورد. ۲. ه. بالعصا: او را با چوبدستی زد، (اصطلاحاً) با چوبدستی پوستش را کند، پدرش را درآورد. ه. قَشَدَ.

القشطه: سرشیر، قیماق.

قَشَعٌ قَشَاعاً ت أنشى الضَّبَاع: ماده گفتار آواز برآورد، زوزه کشید.

قَشَعٌ قَشَاعاً ۱. ت التَّيْحُ السَّحَابِ: باد ابر را کنار زد، بُرد، دور کرد. ۲. ه. القوم: آن جمع پراکنده شدند. ۳. ه. التَّوَرُّ الطَّلَامُ: روشنایی تاریکیها را پراکنده کرد و زدود.

قَشَعٌ قَشوعاً ۱. السَّحَابِ: ابر پراکنده شد و رفت. ۲. ت السماء: آسمان باز شد و ابرهای آن رفت.

قَشِيْعٌ قَشَاعاً ۱. الشیء: آن چیز خشک شد. ۲. ه. الشیء: آن چیز خشک و ترنجیده شد، خشک و مُچاله شد.

قَشَعٌ قَشَاعَةً (ل) ۱. الرَّجُلُ: گوشت آن مرد از پیری ریخت و خود لاغر و نزار شد. ۲. ه. الجلد: پوست خشک و چروکیده شد. ۳. ه. الطَّيْنُ: گِل خشک و تَرک خورده شد.

القشيع: ۱. چیز خشک. ۲. شخصی که بر کاری بیداری نوزد، مرد ناپایدار در کارها. مؤقشعة.

قَشَى (قَش ۳) تَفْشِيئَةً (ق ش و) ۱. ه. عن حاجته: او را به نرمی از حاجتش بازداشت، او را از مقصدش بازداشت. ۲. ه. العود: پوست چوب را کند. ۳. ه. الحیة: دانه را از پوست جدا کرد، آن را پوست کند.

القشأب ج: قاشب.

القشاش: ۱. آن که خرده ریزه غذا از اینجا و آنجا جمع کند و بخورد، خوشه چین. ۲. جمع کننده خرده ریزه های غذا، گدا، اشغال جمع کن، اشغالی. ۳. زفتگر. القشاط: راهزن بیگماگر، لغت کننده مسافران، چپاولگر.

القشآن: ۱. آن که خرده ریزه های خوراک را جمع کند و بخورد. ۲. آن که غذاهای بد و بی ارزش خورد. ه. قشوش ج: قشاشی.

قَشَبٌ تَفْشِيئاً (ق ش ب) ۱. ه. آن را بسیار زهرآگین کرد. ۲. ه. آن را به تازگی و زبزی یا کهنگی و چرکی نسبت داد. ۳. ه. آن را چرک کرد. ۴. ه. الشیء: آن را با چیزی آمیخت و آلوده کرد. ۵. ه. ته الرائحة أو التَّيْحُ: بوی یا باد او را آزد. ۶. ه. ت الید أو الشفة: دست یا لب پوسته پوسته و زبر شد.

القشبة: واحد قش.

القشبة: ۱. میمون یا بچه میمون ماده، میمون کوچک. ۲. دختر خرد اندام. ۳. حشره ای مانند سوسک سیاه سرگین غلطان. ۴. پاره پشم یا پنبه ای که پس از آلودن به روغن یا قطران و مصرف دور افکنده شده باشد. القشبة: ۱. میمونی از تیره میمونهای دراز دم افریقایی که در نوع و جنس خود بی نظیر است.

Ceropithecus (S)

قَشَرَ تَفْشِيئاً (ق ش ر) ه. آن را پوست کند.

القشور ج: قاشر.

قَشَشٌ تَفْشِيئاً (ق ش ش): ۱. در زفتن یا گرد آوردن یا پراکنده کردن یا خراشیدن زیاده روی کرد، بسیار جارو و پارو کرد. ۲. ه. الرَّجُلُ: آن مرد از اینجا و آنجا غذاگرد آورد و خورد، دلگی کرد، گدایی کرد. ۳. ه. ه. بکلامه: با سخنانش او را آزد، به او دشنام داد. ۴. ه.



چرک و چروکیده و کلفت شد و به نظافت آن نپرداخت. **قَشْفٌ** ۱ قشافة الرجل: آن مرد بدحال و ژولیده ظاهر و تنگ‌روزی شد.

القَشْفُ: ۱ مص قشِف. ۲ آلودگی و چرک و زبری پوست.

القَشِيفُ: شخص پلشت و چرک و ژولیده که به پاکیزگی خود نپردازند.

قَشَقَشَ قَشَقَشَةً: ۱ من الجرب أو جذري: آثار بیماری گال یا آبله را از روی پوست او برطرف ساخت.

۲ - اللحم على النار: گوشت بر روی آتش جلز و ولز کرد.

القَشَقَشَةُ: ۱ مص. ۲ صدای کباب شدن گوشت بر آتش، جلز و ولز کردن.

القَشَقُوشُ: نوعی ماهی پهلو نقره‌ای از گونه اترینا. واحد آن قَشَقُوشَةٌ است.

القَشَقَةُ: اردوگاه لشکر (الر).

قَشَمٌ ۱ قَشَمًا ۱ الطعام: قسمت نیکو و برگزیده غذا را خورد، سرگلی غذا را خورد. ۲ - الطعام: بسیار غذا خورد.

قَشَمٌ ۱ قَشَمًا و قَشُومًا ۱ فی بیتی: در خانه خود آرامش یافت و در آن ماند. ۲ به خانه خود درآمد.

قَشَمٌ ۱ قَشَامَةً اللحم: گوشت بر روی آتش پخته و سرخ و خوشبو شد، کباب مطبوع شد.

القَشَمُ: ۱ مص قَشَمٌ. ۲ گوشت آتش پخته و سرخ شده و خوشبو، کباب مطبوع. ج: قشام. ۳ اصل، بن، بیخ. ۴ آبراهه. ج: قَشُوم.

القَشَمُ: ۱ آبراهه، سیلاب بر روی زمین. ۲ گوشت خوب پخته و سرخ شده، کباب مطبوع. ۳ پیسه. ۴ اصل، بن، بیخ. ۵ سرشت، طبیعت. ۶ تن، پیکر. ۷ حالت، وضع. ج: أقشام و قَشُوم.

القَشَمُ ج: قَشِیم.

القَشَمَرُ (از آدمی و جز آن) ۱ ستبر و آکنده از گوشت و پیه، دارای تن و توش و چربی. ۲ کوتاه و فربه که پیهش طبقه طبقه بر روی هم افتاده باشد. ج: قشامیر

القَشَعُ: ۱ مص قَشَعٌ و قَشِيعٌ. ۲ خیمه و چادر چرمین. ج: قَشُوعٌ. پَر شتر مرغ. ۴ کفتار نر. ۵ پوستین کهنه. ۶

پوست خشک و چروکیده و مانند آن ۷ مردی که از پیری یا بیماری گوشتش ریخته باشد. ۸ گول، کم‌خرد.

۹ خاکستر و خاکروبه حمام. ج: قشاع.

القَشَعُ ج: ۱ قَشَعٌ (بر غیر قیاس). ۲ قَشَعَةٌ.

القَشِيعُ: ۱ ابر پراکنده. ۲ پوست خشک، پاره‌ای از آن قَشِيعَةٌ است. ۳ خاکستر و خاکروبه گرمابه (الر) - قَشِيعٌ.

القَشِيعُ: خاکروبه و آشغال و زباله و خاکستر گرمابه. - قَشِيعٌ (معنی ۳).

القَشِيعَامُ: ۱ شکارچی سالخورده، مرد کهنسال. ۲ مرغ شکاری سالخورده. ۳ پرنده‌ای شکاری از تیره

کرکس که به انواع دیگر لاشخورها و کرکسهایی که بر مدار گرد آمده‌اند یورش می‌کند، کرکس ریشدار

افریقایی و آسیایی. Gyps (E) ۴ عنکبوت.

القَشِيعَامَةُ: ۱ مؤنث قشعام. ۲ دام شکار، تله.

القَشِيعَةُ: ۱ مؤنث قشیع، زن ناپایدار بر کارها. ۲ «شجرة» درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳ «شاة»:

گوسفند لاغر و نزار و ناتوان.

القَشِيعَةُ ۱ پاره‌ای ابر که پس از صاف شدن هوا در آسمان بماند. ۲ پاره‌ای پوست خشک. ۳ پاره‌ای گِل خشک شده.

قَشِيعَرٌ قَشِيعَرَةٌ الخوفُ أو البردُ جلدَه: ترس یا سرما پوست او را لرزاند و چروکیده ساخت.

القَشِيعَرِيَّةُ: لرزش و ترنجیدگی، لرزش و موی راست شدن و حالت انقباض عضلات، مور مور شدن.

القَشِيعَمُ: ۱ شخص سالخورده. ۲ کرکس پیر. ۳ مرد درشت اندام و ستبر، نخراشیده نتراشیده. ۴ شیر

بیشه. ج: قشاعیم و قشاعیم. ۵ «أم» - جنگ. ۶ مرگ. ۷ کفتار.

القَشِيعُومُ: ۱ خردجته، کوچک‌اندام، ریزه. ۲ کینه. ج: قشاعم و قشاعیم.

قَشِيفٌ - قَشِيفًا: ۱ بدحال و تنگ‌روزی و ژولیده ظاهر گشت. ۲ از آفتاب تغییر رنگ داد. ۳ پوست تنش



قشع



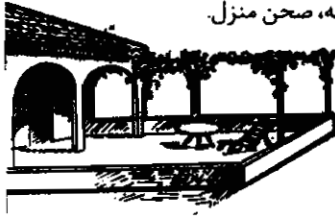
قشامیر

القشوان ۱. مرد سست و لاغر و ناتوان. مؤ: قشوانة.
القشوة ۱. روية نازك شیر. ۲. ظرفی از برگ خرما که زنان در آن عطر و پنبه و مانند آن گذارند. ج: قشاة و قشوات.
القشور ۱. صیغه مبالغه بر وزن فعول، پوست کنده. ج: قشُر. ۲. دارویی که پوست صورت را صاف و روشن کند. ج: أقشيرة.
القشور ج: قشُر.

القشوش: آن که غذاهای بد و دور ریخته را جمع کند و بخورد - قشان. ج: قشش.
القشوع ج: قشع.
القشم ج: قشیم.
القشور ج: قشُر.
القشوع ج: قشع (معنی ۱).
القشوم ج: ۱. قشم (معانی ۲، ۳، ۴). ۲. قشم.
القشومة ج: قشام.

القشيب: ۱. نو، تازه، جدید. ۲. پاکیزه. ۳. سفید. ۴. شمشیر آبداده براق. ۵. شمشیر یا چیز زنگ زده و زنگار گرفته (از اضداد). ج: قشاب و قشب و قشب.
القشیر: فعیل به معنی مفعول (مقشور) چیز پوست کنده. ۲. آن که پیشامدهای روزگار پوستش را کنده و چیزی برای او نگذاشته باشد. - قشیر (معنی ۲) ج: قشیری.

القشيش: ۱. فعیل به معنی مفعول، فراهم آمده، آنچه از اینجا و آنجا گرد آید، خرده ریز. ۲. صدای پوست مار که بر هم سایید، خش خش. ۳. تراشه و افتاده چیزی.
القشيع ۱. گیاه پراکنده. ۲. ابر پراکنده.
القشيم ۱. فعیل به معنی مفعول (مقشوم) - قشم و قشم. ۲. مرگ. ۳. سبزی خشک ج: قشم.
القشی ۱. پوست کنده. ۲. پول و درهم ناسره، تقلبی.
قصا - قضا (ق ص و) ۱. الظفر کمی از سر ناخن را چید. ۲. - الشاة أو الناقة: کمی از کناره گوش گوسفند یا ماده شتر را (برای نشانه) برید. - قصى.
قضا - قضا و قضا و قضا (ق ص و) ۱. عن



القصاص

القصاص: ۱. مصر قصى. ۲. حیاط خانه، صحن منزل.
القصاصب ج: قصىبة.
القصاصد ج: ۱. قصيد. ۲. قصىدة.
القصاصر ج: قصىرة.
القصاصن ج: قصىضة.
القصاصم ج: قصىمة.
القصاصب ج: قصىة.

القصاصبة: ۱. شغل و حرفه قصاب، قصابی، گوشت فروشی. ۲. دکان قصابی، دکان فروش گوشت.
القصاصدة: ۱. مصر قصد. ۲. - الزسولية: محل پیک و نماینده پاپ، سفارت پاپ.

القصار: ۱. سستی و ناتوانی یا کوتاهی و قصور در انجام کاری، تقصیر. ۲. کوشش، هدف «قصارک أن تفعل کذا»: همه توان تو این است که چنین کنی.
القصار ج: ۱. قصىر. و ۲. قصىرة. و ۳. قصار. و ۴. قصارة.

القصار: ۱. بسیار کوتاه. ج: قصار.
القصارة: گازری، رختشویی، جامه شستن.
القصارة: ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۲. دانه ای که پس از کوفتن خرمن در خوشه بماند. - قصىری. ۳. پوسته بیرونی دانه گندم و جز آن. ۴. (از زنان) زن بسیار قد کوتاه، کوتوله. ۵. خانه و سرای کسی که دیگران نباید وارد آن شوند، مقصوره. ۶. - الأرض: پاره زمینی کوچک که بهتر از دیگر جایها محصول دهد. ج: قصار.

القصاصی: کوشش و هدف، نهایت جهد و توان «قصاراک أن تفعل کذا»: منتهای کوشش تو باید این

باشد که این کار را بکنی.
القصاص: ۱ گیاهی باشد نباتی که زنبور عسل آن را می مکد و از این رو انگبین آن را «عسل القصاص» گویند، یونجه سهبرگه. Tree Medick (E) ۰۲ - ۰۱



القصاص

القصب: ۱ نی بویا و قلم و نی لبک. ۰۲ - ۰۱ السکره: نی شکر. ۰۳ هر گیاهی که چون نی ساقه بند بند و گره دار داشته باشد. واحد آن قصبه است. ۰۴ هر استخوان لوله گونه دراز میان تهی. ۰۵ مجرای اشک و آب در چشم. ۰۶ مروارید آبدار. ۰۷ زبرجد یا زمرد یا قوت نشان. ۰۸ لوله یا مفتول میان تهی طلا و نقره. ۰۹ [تشریح]: نایزکهای شش. و ۰۱۰ نای، لوله تنفسی از شش تا گلو. ۰۱۱ گوهر دراز و مستطیل گونه. ۰۱۲ تارهای زر و سیم یراق دوزی. ۰۱۳ جامه کتانی نرم و تنک بافت. ۰۱۴ «أحرز - السبق» (لفظاً) نی سوارکاری را به دست آورد. (تعبیراً) در مسابقه سوارکاری پیروز شد (و نئی را که در پایان میدان در زمین فرو کرده بودند، به نشان پیروزی برگرفت).



القصب

القصبه ۱ ج: قاصب (معنی ۱ - ۳). ۰۲ واحد قصب. ۰۳ مرکز کشور، پایتخت. ۰۴ روستا، یا میانه روستا (از اضداد). ۰۵ گیسوی بافته. ۰۶ [تشریح]: استخوان ساق پا، درشتنی. و ۰۷ - ۰۸ «الإصبع»: بند و استخوان انگشت و ۰۸ - ۰۹ «الأنف»: پیشانی ستور، جبین چارپای. و ۰۹ - ۱۰ «الزئنه»: نای، مجرای تنفس. و ۰۱۰ «الجرى»: مری که گلو را به معده می پیوندد. ۰۱۱ چاه نوکنده. ج: قصبات و قصاب.



القصبه

قصب الذريرة: گیاه وچ، سوسن باتلاقی، اقارون.
قصب الرمل: گیاهی با ساقهای گره و بنددار از تیره گندمیان که برای جلوگیری از حرکت تپه های شنی کاشته می شود، قصب الزمال، نی شنزار.
قصب السكر: نی شکر.
قصب الزئنه: نای.



قصب الزئنه

القضب ۱ ج: قضا. ۰۲ روده. ۰۳ پشت. ۰۴ تهیگاه، پهلو. ۰۵ زهی که از روده درست شده باشد. ج: أفضاب. **القضباء**: ۱ انبوهی از نی. ۰۲ نیزار، نیستان. ۰۳ «أجمه» - بیسه بُر از نی. ج: قضب.



قصب السكر

القصاص: ۱ گیاهی باشد نباتی که زنبور عسل آن را می مکد و از این رو انگبین آن را «عسل القصاص» گویند، یونجه سهبرگه. Tree Medick (E) ۰۲ - ۰۱
الشعره: بیخ رستنگاه موی پس و پیش سر.
القصاص: ۱ مصر قاص. ۰۲ ج: قَص. و ۰۳ قَصَة. و ۰۴ قَصَة. ۰۵ کیفر و پاداش گناه، انتقام، مجازات. ۰۶ سزای هر عمل همان گونه که صورت گرفته، جزای متقابل، دندانی را به دندانی و چشمی را در عوض چشمی در آوردن. ۰۷ - ۰۸ «الشعره»: بیخ رستنگاه موی در پیش یا پشت سر. ه قصاص (معنی ۲).

القصاص: ۱ جای قیچی و بُرش در میان موی سر. ۰۲ ابتدا یا انتهای رستنگاه موی در پیش یا پشت سر - قصاص (معنی ۶). ۰۳ [تشریح]: پیوندگاه انتهای هر دو شرین.

القصاصه: بریده های موی و تراشهای ناخن چیده شده.

القصاصینب ج: قصابه.
القصاص ج: قَصَة.

القصاصه: ۱ کاسه گری، کاسه سازی. ۰۲ کاسه فروشی.
القصاصه: خاکی که موش صحرائی و جانورانی از آن نوع از سوراخ خود بیرون ریزند. ه قاصعاء.

القصاص ج: ۱ قصاص. ۰۲ قَصَص و قَصَصَة.
القصاص ۱ حَیَة - مار خطرناک و خبیث. ۰۲ «اسد» - شیر درشت و ستبر که دندان به هم ساید. ۰۳ «رجل» - مرد ستبر و کوتاه. ۰۴ «جمل» - شتر درشت و نیرومند. ج: قصاص.

القصاصات (جمع سالم) قصاص و قصاصه.
القصاص ج: قَصِیَة.

قَصَب - (ل) قَصَباً ۰۱ ه: آن را برید. ۰۲ - الشاة: گوسفند را قصابی کرد، تگه تگه کرد، اندامهایش را از هم جدا کرد. ۰۳ ه: پیش از سیراب شدن آب را از او برید. ۰۴ - الرجل: آن مرد را دشنام داد.
قَصَب - قَصَباً و قَصُوباً ۰۱ الجمل: شتر از نوشیدن

قَصْرٌ - قَصْرًا ۱. قید الجمیل: بند شتر را تنگ کرد، کوتاه گرفت. ۲. الثوب: جامه را بر سنگ یا تشت کوفت و شست، چنگ زد و شست. ۳. الشیء: آن چیز را نگهداشت. ۴. الستر: پرده را فرو آویخت. ۵. الشیء: آن چیز را کوتاه کرد. ۶. الصلاة أو منها: نماز را شکسته یا قصر و کوتاه خواند. ۷. ه علی الأمر: او را بر آن موضوع یا کار برگرداند. ۸. نفسه علی کذا: خود را منحصرأ وقف آن کار کرد و به چیز دیگر نپرداخت. ۹. ه علی نفسه ناقة: ماده شتری را به خود اختصاص داد تا شیر آن را بنوشد. ۱۰. الذآز: دور خانه دیوار کشید.

قَصْرٌ - قَصْرًا ۱. الشیء: آن چیز را کوتاه کرد. ۲. ه فی بینه: او را در خانه‌اش زندانی کرد، بازداشت، در خانه‌اش تحت نظر گرفت. ۳. ه علی الأمر: او را بدان کار بازگرداند. ۴. الشیء علی کذا: آن چیز را فقط بدان اختصاص داد، وقف آن کرد. ۵. نفسه علی کذا: خود را ملزم ساخت که فقط به آن کار بپردازد. ۶. ت علی نفسه ناقة: ماده شتری را برای خود نگهداشت تا شیر آن را بخورد، مخصوص به خود کرد. ۷. الظلام: تاریکی درهم آمیخت.

قَصْرٌ - قَصْرًا ۱. الشیء: آن چیز کوتاه شد، کاسته شد. ۲. ه عن الشیء: از آن چیز باز ایستاد و به سبب ناتوانی آن را رها کرد، (اصطلاحاً) کوتاه آمد، کم آورد. ۳. ه السهم عن الهدف: تیر به هدف نرسید. ۴. ت ه البقعة: آن سرزمین او را کامیاب نساخت. ۵. ه الشیء: آن چیز ارزان شد. ۶. ه آن چیز گران شد (از اضرار) ۷. ه عنه الوجع أو الغضب: درد یا خشم او فرو نشست. ۸. ه ت نفسه بكذا: چیز اندک و پست خواست و به همان اکتفا کرد.

قَصْرٌ - قَصْرًا ۱. ت عنته: گردن او خشک شد و درد گرفت. ۲. ه از خشک شدن گردنش درد کشید و نالید. قَصْرٌ - قَصْرًا و قَصْرًا و قَصْرًا الشیء: آن چیز کوتاه بود، یا کوتاه شد. القصر ۱. ج: قَصْرَةٌ. ۲. مص: قَصْرٌ. ۳. کوتاهی، تقصیر.

قَصْدٌ - (ت) لا قَصْدًا ۱. الرجل: به آن مرد توجه کرد. ۲. ه أو له أو الیه: آهنگ او یا آن کرد، به او روی آورد. ۳. ه العود: چوب را شکست، دو نیمه کرد. ۴. ه الیه: به او اعتماد کرد، متکی شد. ۵. ه فی مشیه: راست و هموار راه رفت. ۶. ه فی التفقة: در هزینة میانه روی کرد. ۷. ه فی الحکم: در داوری، عدل ورزید، حکم عادلانه داد. ۸. ه: ه از او تقلید و پیروی کرد. ۹. ه الشاعر: شاعر قصیده سرود. ۱۰. ه الطریق: راه هموار و مستقیم بود.

قَصْدٌ - قَصْدًا (لا) ۱. الیه: به سوی او روی آورد. ۲. ه فی مشیه: هموار و مستقیم راه رفت. ۳. ه فی الأمر: در آن کار میانه روی کرد. قَصْدٌ - قَصْدًا ۱. البعیر: شتر فربه شد. ۲. ه الشیء: آن چیز میانه شد نه کم و نه زیاد.

قَصْدٌ - قَصْدًا (لا) ۱. العود: چوب شکست. ۲. ه الرجل: آن مرد از شدت گرسنگی بر خود پیچید. القصد: ۱. خار درختچه تمشک. ۲. شاخه‌های نرم و نازک تمشک. ۳. هر درخت و خار بوته تازه رسته. واحد آن قَصْدَةٌ است. ۴. گرسنگی.

القصد: ۱. (از چوبها) چوب شکسته «رُمخ» - نیزه شکسته. ۲. گرسنگی.

القصد: ۱. مص: قَصْدٌ. ۲. راستی و همواری راه. ۳. راه راست. ۴. «رجل» - مردی میانه هیکل، نه چاق و نه لاغر. ۵. «امر» - کاری میانه و به اعتدال نه کم و نه زیاد. ۶. «هو علی» - او عاقل و خردمند است. ۷. «هو» - او - ک: او روبروی توست. ۸. «علی الله قَصْدٌ التَّسْبِيلِ» (قرآن مجید، النحل، ۹): بیان راه راست و رساننده به مقصد حقیقت بر خداست.

القصد ج: قَصْدَةٌ. القَصْدَةُ: یک تمشک، یک خار درختچه تمشک. القَصْدَةُ: پاره شکسته شده از چوب و نیزه و مانند آن ج: قَصْدٌ.

القَصْدِيُّ: ۱. فلز قلعی، قلع. ۲. لحیم. القَصْدِيَّةُ: تکه‌ای قلعی.



القصر

۴. سستی، تنبلی ۵. گردن شتر ۶. بیخ خرما ۷. خشکی در گردن ۸. خشکی در گردن اسب که از عیوب آن حیوان است

القَصْر : آن که از خشکی گردن رنج ببرد و بنالد.

القَصْر : ۱. مص قَصَرَ و قَصَرَ. ۲. کاخ، کوشک. ۳. کان شرف و بزرگی. ۴. کوتاهی (در اندازه). ۵. غفلت، مسامحه، قصور. ۶. غایت، هدف. ۷. کفایت، بسندگی. ۸. نهایت کوشش «كُنَّ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا» منتهای کوشش تو باید این باشد که آن کار را بکنی. ۹. از بین رفتن یا کم رنگ شدن رنگ تار و پود پارچه. ۱۰. «مَسْحُوقٌ» : پودر شیمیایی مخصوص رختشویی. ۱۱. هیزم خشک بسیار. ۱۲. حبس، زندان.

القِصْر : ۱. مص قَصَرَ. ۲. کوتاهی، کوتاه بودن.

القَصْر ج: اقصر.

القَصْرَاء ج: قَصِير.

القَصْرَة : ۱. بیخ گردن. ۲. بیخ درخت. ۳. دنباله پرندهگان، بیخ دم پرندهگان، دماغه. ۴. قسمت پایین و ستر و خشک خرما ۵. پاره‌ای از چوب. ۶. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۷. پوسته خشک گندم، کاه. ۸. تنبلی، سستی، تقصیر. ج: قَصْر و اقصار.

القَصْرَة : ۱. مصدر مَرَه از قَصَرَ و قَصَرَ. ۲. «هو ابن عتی س» : او خویشاوند نزدیک من است، از لحاظ نسب به من نزدیک است.

القِصْرِي : ۱. ج: قِصْرِيَّة. ۲. نوعی مار.

القِصْرِي (قِصْرَا) : ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۲. آنچه از دانه که پس از خرمنکوبی نخست در خوشه‌ها بماند. ۳. قِصْرَة.

القِصْرِي : ۱. مؤنث اقصر. ۲. پایان کار. ۳. گونه‌ای مار. **القِصْرِيَان** : ۱. [تشریح] : دو دنده زیرین دو استخوان ترقوه. ۲. نوعی مار شاخدار کوچک خطرناک که در ریزکارها زیست می‌کند و به محض احساس خطر خود را در ریگ پنهان می‌دارد.

القِصْرِي : ۱. منسوب به قصر، کاخی. ۲. (از مردم و چیزها) شخص یا چیز خاص در مقابل «عَجِي» یعنی

عام و عمومی. ۳. دانه‌ای که پس از کوبیدن نخست همچنان در خوشه می‌ماند ۴. قِصْرِي (معنی ۲).

القِصْرِي : دانه‌ای که پس از خرمن‌کوبی همچنان در خوشه بماند ۴. قِصْرِي (معنی ۳).

قَصَّ : قَصَّاً ۱. الشَّعْرَ و نحوَه : موی و مانند آن را با قیچی چید. ۲. الشَّجَارَ الثَّوْبَ : بافنده سر قواره پارچه را برید. ۳. الجَمَلَ : کنار گوش شتر را برید. ۴. الخَبِرَ : خبر را برای او بازگفت. ۵. الموتَ : مرگ به او نزدیک شد. ۶. ه : او را دنبال کرد. ۷. ت : الشَّاةُ أو نحوَهَا : آبستنی میش و مانند آن معلوم شد، آشکار گشت.

قَصَّ : قَصَّاً و قَصَّاصاً : ۱. علیه الخَبِرَ : آن خبر را به او گفت، بازگو کرد. ۲. القِصَّةَ : داستان را نقل کرد، قصه گفت. ۳. أترَه : به آهستگی دنبال او رفت، او را دنبال کرد، از پی او رفت.

قَصَّ : قَصَّاصاً ۱. الشَّيْءَ : آن چیز ثابت و پایدار شد، ماندنی شد. ۲. الأَمْرَ : آن موضوع آشکار شد.

القَصَصَ : ۱. مص قَصَّ. ۲. جَنَاحَ سِينَةٍ [تشریح] : عَظْمٌ : استخوان جناغ سینه. ۳. پشم و موی چیده شده و مانند آن ۴. مَقْصُوصٌ : ج: قِصَاصٌ.

القِصَصِ : ۱. مص قَصَّ. ۲. قصه، داستان ۳. قَصَّ. ۴. پشم و موی چیده شده و مانند آن. ۵. گنج. ۶. سینه یا استخوان سینه ۷. قَصَّ. ۸. نام سوره بیست و هشتم قرآن مجید. ۹. هنر داستان‌نویسی و قصه‌سرایی. «سَ العَالَمِيَّة» : داستان و زمان جهانی.

القِصَصِ ج: قِصَّة.

القِصَصِ ج: قِصَّة.

القِصَاب : ۱. گوشت فروش، قصاب. ۲. نی نواز، نای زن (به لحاظ کاربرد قِصَابَة که نی باشد).

القِصَابِ ج: ۱. قاصب (معنی ۱-۳). ۲. قِصَابَة.

القِصَابَة : ۱. مؤنث قِصَاب. ۲. آن که از مردم عبجوبی کند (برای مذکر و مؤنث، ۳. در این معنی علامت اشتغال و مبالغه است ۴. مقدمه ص ۲۰).

القِصَابَة : ۱. گیسوی بافته شده. ۲. نی. ۳. لوله. ۴.

القَصَائِدُ: شاعر قصیده‌های غزا و نیکو سرود.
قَصَرَ تَقْصِيراً (ق ص ر) ۱. ه: آن را کوتاه کرد. ۲. ه -
 فی الأمر: در آن کار کوتاهی کرد و سستی نمود. ۳. ه -
 عن الأمر: از آن کار با وجود توانایی خودداری کرد. ۴. ه
 - فی العطیة: بخشش را مختصر و اندک کرد. ۵. ه - عن
 الشیء: آن چیز را به سبب ناتوانی رها کرد، (اصطلاحاً)
 کوتاه آمد. ۶. ه - من شِعْره: موی او را کوتاه کرد، مقداری
 از موی او را زد. ۷. ه - عنه الأثم أو الغضب: درد یا خشم
 او آرام گرفت. ۸. ه - الثوب: جامه را شست و تمیز کرد.
قَصَمَ تَقْصِیماً (ق ص ص) الشیء: آن چیز را پاره
 پاره کرد، با قیچی تکه تکه کرد.
قَصَعَه تَقْصِیماً (ق ص ع) ۱. الجرح بالدم أو بالقیح:
 زخم پر از خون یا چرک شد. ۲. ه - ت الناقه: ماده شتر
 ماده نشخوار را به شکم برگرداند. ۳. ه - الماء عطشه:
 آب تشنگی او را فرو نشاند. ۴. ه - الشیطان فی قفاه:
 (لفظاً) شیطان سر در پی او نهاد، (تعبیراً): بدخوی و
 خشمگین شد، خوی شیطانی گرفت. ۷. ه - الضب:
 سوسمار در لانه خود را بست. ۸. ه - البیت: خانه‌نشین
 شد، از خانه درنیامد. ۹. ه - فی ثوبه: خود را در
 جامه‌اش درپییچید. ۱۰. ه - الزرع: کشت از زمین سر
 درآورد.
قَصَفَ تَقْصِیفاً (ق ص ف) الشیء: آن چیز را شکست،
 آن را تکه تکه کرد.
القَصْفُ ج: قاصف (به معنی ۲، ۳).
القَصْلُ ج: قاصل.
قَصَمَ تَقْصِیماً (ق ص م) الشیء: آن چیز را شکست و
 پاره پاره کرد، چند تکه کرد.
قَصَعَه تَقْصِیماً ۱. الماء العطش: آب تشنگی را فرو
 نشاند. ۲. ه - الماء: آب را سرکشید و آشامید. ۳. ه - ت
 الریح الحب: آسیاب دانه را خرد و آرد کرد. ۴. ه -
 الرجل: آن مرد را خوار و حقیر کرد. ۵. ه - القملة
 بظفره: شپش را بین دو ناخن خود فشار داد و کشت. ۶. ه
 - ه: به او توسری زد، بر سر او کوفت. ۷. ه - بیته: در به
 روی خود بست و در خانه ماند.



مزمرا، نای، قرنی. ۵. ه که از روده درست کنند. ج:
 قصاب و قصابیب.
القَصَار: ۱. صیغه مبالغه از قَصَرَ. ۲. رختشوی، گازر.
القَصَاص: ۱. قصه گوی، داستان‌سرای، افسانه پرداز، ۲.
 آن که کارش چیدن پشم شتر و مانند آن باشد،
 پشم‌چین، پشم‌زن.
القَصَاص ج: قاص.
القَصَاع: ۱. کاسه‌ساز، کاسه‌گر. ۲. کاسه‌فروش.
القَصَاف ج: قاصف (به معنی ۱).
القَصَال ج: قاصل.
قَصَبَ تَقْصِیباً (ق ص ب): ۱. الشاة: میش را تکه تکه
 کرد. ۲. ه - الشعز: موی را مجعد و پیچیده کرد. ۳. ه -
 المرأة شعرها: آن زن مویش را بافت و به شکل شاخه یا
 ساقه‌ای درآورد. ۴. ه - الثوب: پارچه را با رشته‌های زر
 و سیم بافت، زرکش کرد، زربفت کرد. ۵. ه - الثوب:
 جامه را تا کرد. ۶. ه - الرجل: هر دو دست آن مرد را بر
 گردنش بست. ۷. ه - الزرع: کشت ساقه‌دار شده، به
 صورت نی درآمد. ۸. ه - ه: او را عیب گفت.
القَصْب ج: قاصب (معنی ۴).
القَصَّة: ۱. مصدر مژه از قَصَّ، یک بار چیدن، یک چین
 از کشته. ۲. حصه، بهره. ج: قصاص.
القِصَّة: ۱. مصدر بر وزن قِصَلَة، برای بیان نوع. ۲.
 سخن، خبر، گفتنی. ۳. داستان، افسانه. ۴. شأن، حال.
 ۵. زمان، داستان خیالی یا نقل سرگذشت با تغییر
 نامهای واقعی به جعلی. «تَ مَخْرَجَة»: داستان تراژدی.
 «تَ بُولِیْبِیَّة»: داستان پلیسی. «تَ حَبَّ، تَ غَرَامِیَّة»:
 داستان عشقی، رومانس. «تَ رَمَزِیَّة»: داستان نمادی،
 سمبولیک. «تَ هَزَلِیَّة أو مُضْحِکَة»: داستان فکاهی.
القِصَّة: ۱. موی یا پشم چیده شده. ۲. موی جلو سر.
 ۳. طَرَه مو، کاکل. ج: قَصَص و قِصَاص.
قَصَدَ تَقْصِیداً (ق ص د) العود: چوب را ریز ریز کرد.
 ۲. ه - الشیء: آن چیز را به دو نیمه کرد. ۳. ه - الشاعر:
 شاعر قصیده‌ای سرود و در پرداختن آن ثبات ورزید،
 نسبت به آن قصیده کار بسیار کرد. ۴. ه - الشاعر:

می‌گساری و خوشگذرانی پرداخت و ادامه داد. ۳ -
 النبت: گیاه رشد یافت و دراز شد.
قَصَفَ - قَصْفًا و قَصِينًا: ۱. الرعد: تندر سخت غزید،
 بانگ رعد برخاست. ۲. البعير: شتر دندان به هم
 سایید و با بیرون آوردن (شَفِشَقَة) چیزی کف مانند از
 دهان، سخت بانگ برآورد، شتر نعره کشید. ۳ -
 الجيش: لشکر جایی را با خمپاره یا گلوله توپ زد.
قَصِيفَ - قَصْفًا: ۱. سست و نرم بود. ۲. العود: چوب
 تَرَد و شکننده شد، یا بود. ۳. الرمخ: نیزه به درازا
 شکافت. ۴. القنأة: نیزه تَرَك خورد. ۵. الثَّاب: نیمه
 از دندان شکست.
القَصِيفَ: ماهی‌ای دریایی و درنده شبیه به کوسه‌ماهی.
 ماهی بنبک.
القَصِيفَ: ۱. شکننده، تَرَد. ۲. زودشکن. ۳. نیزه و هر
 چوب سست و نرم. ۴. هر چیز شکسته و دو نیمه شده
 ۵. مرد سست اراده و دور از همت و مردانگی. ۶. -
 البطن: ناشکیب و بی‌طاقت در برابر گرسنگی.
القَصْفَ: ۱. ج: قَصْفَة. ۲. مص: قَصَف. ۳. باده‌گساری و
 خوشگذرانی. ۴. برخورد اسبان هنگام به هم رسیدن.
 ۵. تنه زدن مردم به یکدیگر در ازدحام. ۶. آواز
 سازهای زهی. ۷. پله نردبان. ۸. کوبیدن مواضع در
 جنگ با خمپاره و توپ و موشک و آر، پی، جی. ۹.
 پاره‌ای ریگ‌توده گسیخته از اصل تپه‌ای ریگی.
القَصْفَ ج: ۱. أَقْصَف. ۲. قَصْفَاء.
القَصْفَاء: ۱. مؤنث أَقْصَف. ۲. (از دندانها): دندان نیمه
 شکسته. ج: قَصْف.
القَصْفَان ج: قَصْفَة.
القَصْفَة ۱. ج: قاصِف (به معنی ۱). ۲. بانگ کردن و
 دندان به هم ساییدن شتر. بانگ شتر و آواز به هم
 ساییدن دندان حیوان.
القَصْفَاص: ۱. آن که پیایی موی سر را بچیند. ۲. آن
 که برای پیش خواندن توله سگ بسیار «قص قص» کند و
 «موج» بکشد. ۲. مرد کوتاه قد. ۴. شیر درشت و ستبر
 اندام. ۵. «حیة» - مار خطرناک و پلید.

قَصَعَت قَصُوعًا: ۱. آب نوشید. ۲. - الجرح بالدم:
 زخم پُر خون شد. ۳. - ت الناقَة بجزرتها: ماده شتر مواد
 نشخوار کرده را به شکم خود برگرداند.

قَصِيعَ - قَصَاعًا الغلام: جوانی آن پسریچه به تأخیر افتاد
 و او رشدی چندان نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً)
 شیرسوز شد - قَصَع.

قَصَعَت قَصَاعَةً الغلام: جوانی آن پسریچه به تأخیر
 افتاد و رشدی نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً)
 شیرسوز شد - قَصَع.

القَصِيع: پسریچه‌ای که رشد لازم نکرده و نوجوان شدن
 او به تأخیر افتاده و او همچنان ریزه و خُرد مانده است،
 پسریچه شیرسوز شده.

القَصَع ج: قَصْعَة.

القَصَع ج: قَصْعَة.

القَصَاعَة ج: ۱. قاصِعاء (الر). ۲. قَصِيع (معنی ۲) و
 ۳. قَصِيعَة.

القَصْعَة ج: قاصِعاء (الر).

القَصْعَة: ۱. قَدَح و کاسه چوبی. ۲. کاسه عود از سازها.
 ج: قِصَاع و قِصَع و قِصَاعَات.

القَصْعَة: ۱. شخصی بدزبان که مردم را تحقیر کند و
 هیچ کس از گزند زبان او در امان نباشد. ۲. غلاف فراخ
 شده نَرَة کودک برای خروج حشفه (قا). ج: قَصَع.

قَصْعَة الماء: گیاهی علفی و صحرایی از تیره گیاهان
 خیمه‌ای که در باتلاقها و جاهای مرطوب می‌روید، گیاه
 قَدَح مریم، کاسه مریم.
 Hydrocotyle (S)

القَصْعَة ج: قَصِيع (معنی ۱).

قَصَفَ - (لا ت) - قَصْفًا ۱. العود: چوب را طوری
 شکست که صدای شکستن آن به گوش رسید، آن را
 شکست. ۲. - الشیء: آن چیز شکسته شد (متعدی و
 لازم). ۳. - الجيش المدینة: لشکر شهر را به توپ
 بست، گلوله باران کرد. ۴. - الطائرات المدینة
 بالقذائف: هواپیماها شهر را بمباران کردند.

قَصَفَ قَصْفًا و قَصُوفًا: ۱. العود: چوب شکست و
 آواز شکستنش به گوش رسید. ۲. - الرجل: آن مرد به



القَصْف



القَصْعَة



قَصْعَة الماء

- نیزه شکست.
- القَصْمُ** : ۱. مص قَصِمَ. ۲. شکستگی. ۳. شکستگی و تَرَک دندان از وسط. ۴. تخم ملخ.
- القَصِيمُ** : ۱. زودشکن، تَرَد. ۲. سست، ضعیف. ۳. قَصِيمٌ (معنی ۱).
- القَصْمُ** ۱. ج: قَصْمَةٌ. ۲. قَصْمَةٌ. ۳. آن که هرچه ببیند بشکند و پاره کند.
- القَصْمُ** ج: ۱. قَصِيمٌ. ۲. قَصِيمَةٌ.
- القَصْمُ** ج: قَصْمَاءُ.
- القَصْمَاءُ** : ۱. مؤنثِ اقْصَمَ. ۲. (از بُزها): بُزِ شاخ شکسته. ج: قَصْمٌ.
- القَصْمَانُ** ج: قَصِيمٌ (معنی ۲).
- القَصْمَةُ** : واحدِ قَصْمٍ، یک تخم ملخ.
- القَصْمَةُ** : ۱. مصدر مَرَّه از قَصَمَ. ۲. تگه‌ای از چیز شکسته. ۳. قَصْمَةٌ. ۳. درجه، پله نردبان (در تداول عامه خراسان) زینه.
- القَصْمَةُ** : پاره شکسته از چیزی، تگه، خَرده، پاره. ۳. قَصْمَةٌ (معنی ۲) و قَصْمَةٌ. ج: قَصْمٌ.
- القَصْمَةُ** : ۱. تگه‌ای از چیز شکسته ۳. قَصْمَةٌ (معنی ۲) ج: قَصْمٌ.
- قَصْمَلٌ قَصْمَلَةٌ** ۱. الشیء: آن چیز را شکست یا بُرید.
۲. ~ الطَّعامُ: تمام غذا را خورد. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد با گامهای نزدیک به هم و تند و سخت راه رفت. ۴. ~ ۵: او را به زمین زد. ۵. ~ الفَصِيلُ: گَزه شتر یا گوساله به بیماری (قَصْمَل) مرضی دامی که موجب مرگ و میر گَزگان ستور است، دچار شد.
- القَصْمَلُ** : مرد سخت و درشت، نتراشیده نخراشیده، (اصطلاحاً در تداول عامه) غول بی شاخ و دَم). ۳. قَصْمَلٌ (معنی ۱).
- القَصْمَلُ** : مرد سخت و درشت ۳. قَصْمَلٌ. ۲. شیر بی‌شده.
- القَصْمَلُ** [دامپزشکی]: بیماری‌ای دامی که موجب مرگ و میر گَزه شتر و گوساله و گَزگان دیگر ستور شود.
- القَصْمَلَةُ** : ۱. مص. ۲. عامل پوسیدگی دندان،
- قَصَصٌ قَصَصَةٌ** ۱. الشَّعْرُ: پیایی موی سر را چید و کوتاه کرد. ۲. ~ الشیء: آن چیز را شکست. ۳. ~ بالجَزْوِ: توله سگ را با لفظ «قَصُ قَص» پیش خواند، «موج» کشید تا سگ پیش آید.
- القَصَصُ** : ۱. رُستنگاه موی سینه. ج: قَصَائِصٌ. ۲. آواز «قَصُ قَص» که بدان توله سگ را پیش خوانند، صدای «موج» کشیدن، مطلق صدای مکرر و یکنواخت.
- القَصَصُ** و **القَصَصَةُ** : کوتاه «رَجَلٌ - أو أَسَدٌ -»: مرد یا شیر سبتر درشت اندام یا کوتاه قد. ج: قَصَائِصٌ.
- قَصَلٌ قَصَلًا** ۱. الشیء: آن چیز را برید، آن را به تندی برید. ۲. ~ عُنْفَه: گردن او را به یک ضربه با شمشیر زد، او را گردن زد. ۳. ~ الحنطة: گندم را کوبید. ۴. ~ الدَّابَّةُ: به ستور (قَصِيل) علف تازه و سبز خوراند.
- القَصَلُ** : مقداری از گندم که به وقت پاک کردن خرمن کوبیده به سبب نامرغوبی دور ریخته شود یا نیاز به دوباره کوبی داشته باشد. ۳. عَسَقٌ (معنی ۳) و ~ قَصَلٌ (معنی ۱).
- القَصَلُ** ج: قَصَلَةٌ.
- القَصَلُ** : ۱. به معنی قَصَل. ۲. آدمی بی خرد که به هیچ درد نخورد، آدم مُهْمَل. ۳. شخص سست و ناتوان و بی‌مردی و شکیبایی. ج: اقْصَالٌ.
- القَصَلَةُ** ج: قاصِلٌ.
- القَصَلَةُ** : ۱. مؤنثِ قَصَل. ۲. دسته‌ای کوچک از شتران. ج: قِصَلٌ.
- قَصَمَ شئ قَصْمًا** ۱. الشیء: آن چیز را شکست، خَرَد کرد. ۲. ~ ه: او را هلاک کرد، او را کشت. ۳. ~ اللہ: عمره: خدا عمرش را گرفت. ۴. ~ اللہ ظَهْرَه: خدا پشتش را شکست، مصیبتی بر او نازل کرد. ۵. بی‌آنکه به مقصود خود برسد بدانجا که از آن آمده بود بازگشت، ناکام و نامراد بازگشت.
- قَصِمَ قَصِمًا** ۱. ت سِنَّه: دندان او تَرَک خورد، پس آن دندان قَصِمَةٌ: تَرَک خورده است. ۲. ~ العنزُ: شاخ بُز شکست، پس آن بُز شاخ شکسته است. ۳. ~ الزَّمْعُ:



(اصطلاحاً) کرم دندان. ۳. ماندهٔ آب و جز آن در تِه ظرف، ته‌ماندهٔ غذا.

الفصمی ج: فصیم (معنی ۱).

الفصو ج: أفصی.

الفصوان: جنسی از گیاهان صحرایی خاردار از تیرهٔ مرکبان، گیاه جریس که شوک‌البیض و ذنب‌السبع نیز خوانده می‌شود.
Cirsium (S)

الفصوب: گوسفندی که پشمش را می‌چینند.

الفصوة: نشانه و داغ بالای گوش شتر و بعضی دامها.

الفصود: مغز پُر و فربه.

الفصور ۱ ج: فصر. ۲. مص فصر. ۳. تقصیر، کوتاهی.

الفصوة: زنی که وی را در خانه محبوس کنند و نگذارند از آن بیرون رود. فصیة.

الفصور الذاتی [فیزیک]: سستی و لختی، حالت ناتوانی جسم برای حرکت، لنگر داشتن، اینرسی (ضد انرژی).
Inertia (E)

الفصوف: ۱. مص قصف. ۲. بادهنوشی و خوشگذرانی و لهو و لعب. ۳. بانگ و خروش شتر و صدای به هم ساییدن دندانهای حیوان.

الفصوی: ۱. مؤنث أفصی. ۲. انتهای دور. ۳. کرانهٔ دژه.

فصی قفاً و قفاءً ۱. المكان: آن جای دور شد، یا دور بود. ۲. البعیر: کنار گوش شتر بریده شد. قفاً.

الفصیب: شتری که از نوشیدن آب خودداری می‌ورزد و سرش را بالا می‌گیرد (برای مذکر و مؤنث یک لفظ بکار می‌رود) «جملٌ أو ناقةٌ».

الفصیبة: ۱. نی. ۲. گیسوی بافته شده. ۳. لوله، ماشوره. ج: فصائب.

الفصید: ۱. شعری در مدح یا تشبیب بیش از نه بیت با قافیهٔ یکسان، قصیدهٔ شعری. ۲. مغز پُر و فربه. ۳. شعر نیکو و زیبا. ۴. بیت: «بهترین بیت قصیده که مقصود اصلی در آن آمده باشد، شاه‌بیت. ۵. گوشت خشک. ۶. چوبدستی، عصا. ۷. رمخ: «نیزه شکسته».

الفصیدة: ۱. مؤنث فصید. ۲. قصیدهٔ شعری. ۳. چوبدستی، عصا. ج: فصائد.

الفصیر: ۱. کوتاه. ۲. سیلی مختصر و کوتاه که در دژه روان نشود. ۳. زمان کوتاه. ۴. زنی که اجازهٔ خروج از منزل نداشته باشد. ۵. «هو س العلم»: او کم‌دانش است. ۶. «س النظر أو البصر»: کوتاه‌نظر، کوتاه. ج: قصار و قصراء. مؤنث فصیرة. ج مؤ: قصار و قصیرات و قصابر و قصری.

الفصینص: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مفصول) چیده شده، بریده. ۲. زستگاه موی سینه. ۳. گیاهی که در بیخ قارچها می‌روید و با آن سر می‌شویند.

الفصیصة: ۱. مؤنث فصینص. ۲. واحد فصینص که گیاهی است. ۳. قصه، داستان. ۴. ستوری کوچک و ناتوان که بر آن فقط خوراک و توشه حمل کنند و بار سنگین نهند. ج: فصائص.

الفصینع: فعلیل به معنی مفعول (مقصوع) - قصح. ج: فصعی. ۲. پسری خرد مانده و به رشد جسمی نرسیده، شیر سوز شده. - قصح. مؤ: (ایضاً) فصینع و فصیعة. ج: قضعاء.

الفصیف: ۱. مص قصف. ۲. آنچه شکسته و دو نیم شده باشد. ۳. شاخه‌های خشک و شکستهٔ درخت که بر زمین ریزد.

الفصیل: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مفصول) بریده شده، چیده شده. ۲. جو و گندم و آنچه از کشت سبز که برای علف ستور بریده باشند، قصیل، خوید (خید).

الفصیم ۱ ج: فصیمة. ۲. زودشکن و سست. - قضم. ج: فصمی. ۳. ریگزاری که گیاه (غضا) تاغ رویاند. ج: قضم و قضان.

الفصیمة: ۱. مؤنث فصیم. ۲. ریگزاری که گیاه (غضا) تاغ رویاند، تاغزار. ج: قصابم و قضم و قصیم.

الفصمی: ۱. دور. ۲. المزمی: «بسیار دور انداخته شده. ج: أقصاء. مؤ: فصیة. ج مؤ: قصایا.

الفصیة: ۱. مؤنث فصمی. ۲. ماده شتر نجیب و نژاده و برگزیده. ۳. ماده شتر پست (از اضداد). ج: قصایا.

دندان گیر «ما دَقَّتْ سَ»: هیچ دندان گیری نچشیدم.
القَضَامِي: نخود برشته و بو داده، نخودچی، نخود شور.
القَضَايَا ج: قَضِيَّة.
قَضَبْتُ قَضْبًا ۱. الشیء: آن چیز را برید. ۲. -
 الکرّم: شاخه های درخت مو را برید. ۳. - الرَّجُل: آن
 مرد را با چوب یا ترکه زد. ۴. - الناقَة: بر ماده شتر
 پیش از رام شدن حیوان سوار شد.
القَضْبُ ۱. ج: قَضْبَةٌ. ۲. مص: قَضَبْتُ. ۳. درختی که
 شاخه های آن دراز و فرو آویخته باشد. واحد آن قَضْبَةٌ
 است. ۴. شاخه های بریده از درخت، ترکه.



القَضَاب

القَضْبُ ج: قَضْبَةٌ.
القَضْبُ ج: قَضِيبُ.
القَضْبَان ج: قَضِيبُ (معنی ۱).
القَضْبَةُ ۱. ج: قاضب (به معنی ۱). ۲. جنسی از
 گیاهان پایا از تیره کتیریا که شره ای ترش دارد و برای
 التیام زخمها و دفع کرم معده مفید است، گیاه قره،
 عسل البیاض، تنیم، قَضَب. Cadaba (S)
القَضْبَةُ: ۱. واحد قَضَب. ۲. گیاهی که تر و تازه خورده
 شود، سبزی خوردن. ۳. شاخه بریده. - قَضِيبُ.
القَضْبَةُ: ۱. گله شتر و گوسفند. ۲. شخص باریک اندام،
 آدم قلمی. ۳. ماده شتر سبک وزن باریک اندام. ج:
 قَضِبُ.



القَضَاعَة

القَضَةُ: ۱. گیاهی از نوع تَرَشْک که در زمینهای نرم
 روید. ۲. زمین شیب دار (معجم البلدان). ۳. نوعی مویز.
 ج: قَضِيٌّ و قِضَات و قِضُونُ.
قَضَى قَضًا ۱. المکان أو الطَّعام: در آن جای یا غذا
 سنگریزه وجود داشت. ۲. - المکان أو الطَّعام: در آنجا
 یا در غذا سنگریزه ریخت (لازم و متعدی) ۳. -
 المضجَع: بستر خشن و برآمده و ناهموار بود، یا شد.
قَضَى قَضًا ۱. الشیء: آن چیز را سوراخ کرد. ۲. -
 الحائِطُ: دیوار را سخت درهم کوبید و خراب کرد. ۳. -
 ه: آن را کوبید و خرد کرد. ۴. - الوتد: میخ را از جاکند،
 کشید، درآورد. ۵. - علیهم الخیل: سواران را برای
 سرکوب آنان به طور پراکنده فرستاد. ۶. - الطَّعام: در

قَضًا قَضًا ۱. الشیء: آن چیز را فاسد و تباه کرد. ۲.
 - العتَّ الكساء: بید لباس را سوراخ کرد
القَضَا [پزشکی]: ورم ملتحمه چشم با ریزش اشک.
القَضَاة زشتی و تباهی، فساد.
القَضَاء ۱. مص: قَضَى. ۲. حکم، داوری. ۳. رأی
 دادگاه. ۴. فرمان. ۵. سرنوشت، تقدیر خداوند، قضا و
 قدر. ۶. پرداختن، ادا کردن. ۷. (در تشکیلات کشوری)
 ناحیه، شهرستان. ۸. قوّه قضائیه، وزارت دادگستری و
 مجموعه دادگاههای آن. ۹. قضاوت، شغل و کار قاضی.
 ۱۰. «رجالٌ -»: وکلای دادگستری. ج: أَقْضِيَّة.

القِضَاء ج: قِضِيَّة.

القِضَائِم ج: قِضِيَّة.

القِضَائِي: ۱. منسوب به قضا، قضائی. ۲. مختص به
 قضا

القِضَاب: جنسی از گیاهان علفی و زینتی از تیره
 خرزهرهها با گلهای رنگارنگ زیبا، گل تلفنی، گل
 تلگرافی.

القِضَابَةُ: ۱. آنچه از شاخه های درخت مو و مانند آن
 بریده باشند. ۲. آنچه از چیزی بریده و جدا شده باشد.
القِضَاة ۱. ج: قاضی. ۲. یکی از بخشهای تورات،
 سفر داوران.

القِضَاض ج: قِضَّة.

القِضَاضِيْم ج: قِضَام و جمع الجمع قاضِم.

القِضَاع ۱. [پزشکی] درد و بیچش شکم ۲. گرد و
 غبار آرد. ۳. خاکی که بر اثر فرسودگی دیوار در بیخ آن
 ریخته باشد. ۴. آواز یوزپلنگ

القِضَاعَة ۱. گرد و غبار آرد. ۲. خاک فرو ریخته از
 دیوار در بیخ آن. ۳. یوزپلنگ. ۴. سمور دریایی، روباه
 دریایی، ثُلُوب المَاءِ Otter (E)

القِضَاعِيْم ج: قِضَعِم.

القِضَاف ج: ۱. قِضْفَةٌ و ۲. قِضِيف و ۳. قِضِيفَةٌ.

القِضَاقِض: شیر بیشه - قِضَاقِض.

القِضَاقِض ج: قِضَاقِض.

القِضَام آنچه به دندان گیرند و گاز زنند و خورند،

غذا چیزی خشک چون شکر و جز آن ریخت.
قَضٌ - قَضِيضًا الوتر: زه کمان یا بند چنان صدا کرد که گویی پاره شد و از هم گسیخت.
القَضُّض: ۱. مص قَضٌ - ۲. سنگریزه. ۳. خاکی که بر روی فرن نشسته باشد. ۴. «جاء القوم قَضَّضَهُمْ أَوْ قَضَّضَهُمْ»: مردم همگی آمدند.
القَضُّ: ۱. مص قَضٌ - ۲. سنگریزه. ۳. «طعامٌ أَوْ مَكَانٌ سَ»: غذا یا جایی که در آن سنگریزه باشد، غذا یا جای سنگریزه دار. ۴. «جاء القوم قَضَّهُمْ أَوْ قَضَّهُمْ أَوْ بَقَّضَهُمْ»: مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القِضُّ: ۱. سنگریزه. واحد آن قِضَّةٌ: یک سنگریزه است. ۲. «جاء القوم قَضَّهُمْ أَوْ قَضَّهُمْ أَوْ بَقَّضَهُمْ»: مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القَضَّاءُ (از زرها): زره محکم و سخت.
القَضَابُ ج: قاضب (به معنی ۱).
القَضَابَةُ: شمشیر بسیار تیز و بُزَان.
القَضَامُ ۱. ج: قاضم. ۲. خرمابنی که از فرط درازی میوه اش خشکیده و کم و ناچیز گردد. ج: قَضَائِمُ.
قَضَبٌ تَقْضِيبًا (ق ض ب) ۱. الشیء: آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. «الکَرْمُ أَوْ نَحْوَهُ»: شاخه های درخت مو و مانند آن را پیش از بهار زد، درخت را هزس کرد. ۳. «ت الشمس»: پرتو خورشید کشیده و گسترده شد، آفتاب پهن شد.
القَضْبُ ج: قاضب.
القَضَّةُ ۱. مصدر مَزَّه از قَضَّ سِت. ۲. هر یک از سنگهایی که بر روی هم چیده و دیواری برآورده باشند. ۳. سنگریزه. ۴. یک سنگ درشت، صخره. (از اضداد. ۵. تپه و پشته خرد. ۶. کلافه کوچک نخ یا پشم. ۷. مانده چیزی. ۸. «أَرْضٌ سَ»: زمین پُر از سنگریزه، شن زار. ج: قضاض.
القِضَّةُ: ۱. واحد قِضٍّ که سنگریزه های باریک و نازک است. ۲. زمین پست سنی که اطراف آن بلند باشد. ۳. جنس.
القِضَّةُ: عیب، کاستی.

قَضَى تَقْضِيَةً وَقِضَاءً (ق ض ی) ۱. وَطَّرَه: حاجت او را گذراند، برآورده ساخت. ۲. حاجت: از نیاز خود برآسود، بدان رسید. ۳. «الأمر»: آن کار را انجام داد. ۴. «الرجل»: آن مرد را قاضی کرد، داور قرار داد.
قَضَعَ قَضْعًا ۱. او را راند و دور کرد. ۲. «الشیء»: آن چیز را خراشید. ۳. «ه»: او را مغلوب کرد.
قَضِعَ مجر الرجل: آن مرد به شکم درد و دل پیچه دچار شد.
القَضْعُ: ۱. مص قَضَعَ. ۲. شکم درد همراه با پیچش دل، درد و دل پیچه شکم.
القَضْعَمُ: ۱. پیرمرد کهنسال و فرتوت. ۲. شخص بی دندان، آن که تمام دندانهایش ریخته باشد. ج: قَضَاعِمُ.
قَضَفَ - قَضْفًا ۱. الشیء: آن چیز را سست کرد، لقی کرد. ۲. «الداء الرجل»: بیماری آن مرد را لاغر و نزار و تکیده کرد.
قَضَفٌ - قَضْفًا وَقِضْفًا وَقِضْفًا: الرجل: آن مرد لاغر و نزار و تکیده شد.
القَضْفُ: ۱. مص قَضَفَ. ۲. ج: قَضْفَةٌ. ۳. پاره سنگ نازک و باریک.
القَضْفُ ج: قَضْفَةٌ.
القِضْفُ ج: قِضْفَةٌ.
القِضْفَاءُ ج: قِضْفِيفٌ (معنی ۲).
القِضْفَانُ وَالْقِضْفَانُ ج: ۱. قَضْفَةٌ. و ۲. قِضْفِيفٌ.
القِضْفَةِ: ۱. واحد قَضْفٍ، پاره سنگ نازک و باریک، سنگ تَنَك. ۲. پشته ای که همانند سنگی یک پارچه و کشیده و باریک باشد. ۳. پاره زمینی درشت و خمیده و اندکی دراز، زمین مستطیل باریک. ۴. پرنده ای همانند مرغ سنگخواره ج: قِضَافٌ وَقِضْفٌ وَقِضْفَانٌ وَقِضْفَانٌ.
القِضْفَةُ: پاره ای باریک از ریگ که از ریگ توده ای جدا شده باشد، گسلی از تپه ریگی. ج: قِضْفٌ.
القِضْفَاضُ وَالْقِضْفَاضُ: شیر بیشه.
القِضْفَاضُ: زمین هموار. ج: قِضْفَايِضٌ.

قَصْفَصٌ قَصْفَصَةٌ ۱. الشیء: آن چیز را شکست و کوبید، خرد و خمیر کرد. ۲. العظم: استخوان به وقت شکستن صدا کرد.

قَصَمَ - قَصْمًا الشیء: آن چیز را با دندان گاز گرفت و شکست یا برید - قَصِمَ قَصْمًا.

قَصِمَ - قَصْمًا ۱. ت السِّنُّ: لبه‌های دندان شکست. ۲. الرجلُ: لبه‌های دندان آن مرد شکست. ۳. السیفُ: شمشیر کهنه شد و لبه آن پرید و دندان‌دندان شد.

قَصِمَ - قَصْمًا الشیء: آن را با دندان گاز گرفت و شکست یا تکه تکه کرد - قَصَمَ.

القَصْمُ ۱. ج: قَصِيْمَةٌ. ۲. مص قَصَمَ - ۳. شمشیر. ۴. شکستگی و لب‌پریدگی در شمشیر. ج: اقسام.

القَصِيمُ: ۱. دندان لبه شکسته. ۲. شمشیر کهنه لبه شکسته.

القَصْمُ: آن که بسیار چیزها را با دندان بشکند. القَصْمُ ج: ۱. قَصِيْمٌ. و ۲. قَصِيْمَةٌ.

القَصِيْمَةُ: آنچه با دندان از چیزی بشکنند و جدا کنند - قَصَامٌ.

قَصُوْ (قَصًا) - قَصَاةُ الشیء: آن چیز تپاه و فاسد و غیر قابل استفاده شد.

قَصِيٌّ - قَصَاةٌ: ۱. السقاة: مشک بدبوی و فاسد شد. ۲. ت العينُ: چشم سرخ شد و گوشه‌های آن فروافتاده و تپاه گشت. ۳. الحبلُ: ریسمان دیری زیر خاک و رطوبت ماند و پوسید و پاره پاره شد. ۴. حَسْبُهُ: در نژاد و تبار او نادرستی و خلل پدید آمد.

قَصِيٌّ - قَصًا و قَصَاةٌ حَسْبُهُ: حَسْبُ و تبار او تپاه و فاسد شد.

القَصِيُّ: ۱. ریسمان پوسیده. ۲. مشک بویناک و فاسد شده. ۳. هر چیز بوی کهنگی و پوسیدگی گرفته، بویناک، بدبوی شده

القَصِيُّ و قَصِيٌّ ج: قَصَةٌ

قَصِيٌّ - قَصَاةٌ (ق ض ی) ۱. الشیء: آن چیز را اندازه‌گیری کرد و محکم و استوار ساخت. ۲. -

حاجتَه: حاجت خود را برآورد و از آن فارغ شد. ۳. - وطره: به حاجت و آرزوی خود رسید، کامیاب شد. ۴. - عبرته: تمام اشکش را درآورد و سرازیر کرد، اشک بسیار افشاند. ۵. - الدینُ: وام را پرداخت، ادا کرد. ۶. - الصلاةُ: نماز گزارد. ۶. - الأمرُ الیه: آن موضوع یا امر را به او رساند. ۷. - العهدُ: عهد و پیمان را بجا آورد، بدان وفا کرد. ۸. - علیه عهداً: به او سفارش و توصیه کرد. ۹. - نَحَبَهُ: مُرد، جان داد. ۱۰. - علیه الأمرُ: آن کار را بر او واجب ساخت. ۱۱. - بین الخصمین: میان دو طرف دعوی داوری و حکم کرد، قضاوت کرد. ۱۲. - علیه: او را کشت. ۱۳. - منه العجبُ: از او سخت در شگفت شد، از او در عجب ماند. ۱۴. - اللهُ: خدا امر فرمود، فرمان داد و قَضَى رَبِّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ (قرآن مجید، بنی اسرائیل، ۱۷): و پروردگارت فرمود که جز او را نپرستید. ۱۵. - الیه: او را از کار خود آگاهی داد، به او خبر داد و قَضَيْنَا إلی بنی اسرائیل فی الکتاب (قرآن مجید، بنی اسرائیل، ۴): و بنی اسرائیل را در کتاب خبر دادیم.

قَضَى - قَضَاءٌ و قَضِيًّا و قَضِيَّةٌ (ق ض ی) ۱. بین الخصمین: میان دو طرف دعوی داوری کرد، حکمیت نمود. ۲. - الأمرُ له: در آن کار به سود او حکم کرد. ۳. - الأمرُ علیه: در آن کار به زیان او حکم داد و او را بدان ملزم ساخت. ۴. - الشیء: آن چیز را معلوم و روشن ساخت. ۵. - اللهُ: خداوند حکم کرد.

القَضِيَّةُ: هر چیز بی‌فایده. ج: قِضَاءٌ. القَضِيْبُ: ۱. شاخه شکسته یا بریده شده، چوبدستی. ج: قَضْبٌ و قَضْبَانٌ. ۲. شمشیر بَرَّان و نرم. ۳. تزه. ۴. نَرَّةٌ خر. ۵. تازیانه. ۶. ماده شتر رام نشده. ۷. کمائی که از شاخهٔ نشکافته ساخته شده. ۸. ریل راه‌آهن (المو). ۹. - التفریحُ: میلهٔ تخلیه (المو). ۱۰. - الصاعقةُ: میلهٔ برقیگیر (المو). ج: قَضْبٌ.

قَضِيْبُ الدَّهَبِ: جنسی از گیاهان پایا از تیره مرگوبان گل شعاعی با گل‌های زرد رنگ زیبا شکل، گیاه روئینه. Solidago (S)



قَضِيْبُ الدَّهَبِ

القَصِيضُ : ۱. فعيل به معنى مفعول (مَقْضُوض) ← قَضَّ بَسَّ. ۲. آنچه در آن سنگريزه باشد از غذا و جز آن، سنگريزه‌دار. ۳. «جاء القوم بِقَصِيضِهِمْ وَ قَصِيضِهِمْ» : آنان همگی از بزرگ و کوچک آمدند.

القَصِييفُ ۱. ج: قَصْفَةٌ. ۲. (از مردان) مرد لاغر و تکیده و نزار. ج: قَصْفَاء و قِصَاف. ۳. (از چوبها و چيزها): چوب يا هر چيز سست و نازک و پوک. ج: قِصَاف و قِصْفَان.

القَصِييفَةُ : ۱. مؤنث قَصِييف. ۲. زن باریک اندام. ج: قِصَاف.

القَصِيِيمُ ۱. ج: قَصْمٌ. ۲. علف و جو ستوران. ۳. (از شمشيرها): شمشير شکسته. ۴. گستردنی چرمين ← اَدِيم. ۵. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۶. پوست پیراسته و دباغی شده. ۷. کاغذ و برگ سفید. ۸. نقره. ۹. خورجین و کیسه چرمين. ج: قَصْمٌ و أَقْصِمَةٌ.

القَصِيِيمَةُ : ۱. مؤنث قَصِيِيم. ۲. بساط شطرنج، نطع. ۳. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۴. پوست پیراسته و دباغی شده. ۵. نقره. ۶. جو و علف ستور. ج: قِصَائِمٌ و قَصْمٌ و أَقْصِمَةٌ.

القَصِيِي : ۱. مرگ. ۲. آن که وام و جز آن را زود ادا کند. **القَصِيِيَّةُ** : ۱. مصر قَصِيِي. ۲. [منطق]: سخنی که احتمال صدق و کذب در آن باشد. و ۳. مقدمات و مسائل مسلم به که بدون برهان پذیرفته می‌شود. ۴. حکم، فرمان، امر. ۵. موضوع، مطلب. ۶. خبر. ۷. [قانون]: مرافعه، دعوا. ۸. [ریاضیات]: قضیه ریاضی یا هندسی که باید به استدلال ثابت شود. ج: قِصَايَا.

قَطٌ : ۱. اسم فعل مبینی به معنى کافی است، بسنده می‌کند. ۲. بس، بسنده «قَطِي و قَطْک و قَطْلُهُ كَذَا»: مرا یا تو را یا او را همین بس. ۳. اندک، ناچیز «ما عندی إِلَّا هَذَا قَطٌ»: جز همین مختصر چیزی ندارم. در این حالت اگر بعدش همزه وصل باشد کسره می‌گیرد «ما عَلِمْتُ إِلَّا هَذَا قَطٍ أَلْذَهْرُ»: در زمانه جز همین اندک در نیافتم. ۴. گاه بر سر آن «فأیه زینت درأید» قرأت صفحۀ قَطٌّ: تنها یا فقط یک صفحه خواندم.

قَطًا (ق ط و) ت القَطَاةُ: مرغ سنگخواره آواز



داد.

قَطًا قَطْوًا (ق ط و) : ۱. سنگین راه رفت. ۲. ← الماشی: رونده با نشاط و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت. ۳. ← ت القَطَا: مرغ سنگخواره آواز کرد. ۴. ← ه: با او در راه رفتن مسابقه گذاشت و بر او غلبه یافت. ۵. ← الجلال الفرس: برگستان با سرین اسب اصطکاک یافت و آن را زخم کرد.

قَطًا قَطْوًا (ق ط و) الرجل: آن مرد سبک و چالاک و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت.

القَطَا ج: قَطَاة، پرنده‌ای بیابان‌زی به اندازه کبوتر، مرغ سنگخواره.

القَطَائِرُ ج: قِطَاة.

القَطَائِنُ ج: قِطِيْنَةٌ.

القَطَائِعُ ج: قِطِيْعَةٌ.

القَطَائِفُ ۱. ج: قَطِيْفَةٌ. ۲. نوعی شیرینی از خمیر گندم و شکر که چون دستمالی مخملین بگسترند و درون آن مغز بادام یا گردو یا پسته و مانند آن ریزند و خمیر را روی هم تاکنند و لبه آن را به هم آورند و اگر با خامه باشد آن را «قَطَائِفُ قَشْطَاء»: جوزینه یا لوزینه خامه‌دار گویند.

القَطَائِلُ ج: قِطِيْلَةٌ.

القَطَائِمُ ج: قِطِيْمَةٌ.

القِطَابُ : ۱. آمیختگی در نوشیدن و جز آن. ۲. جای بهم آمدن گریبان در جامه. ۳. قسمت پایین گریبان ج: أَقْطِبَةٌ.

القَطَابَةُ: پاره‌ای گوشت.

القَطَاةُ : ۱. واحد قَطَا: یک مرغ سنگخواره (عرب به عنوان راستگویی به آن مثل زند «هو اهدی و اصدق من قَطَا» او رهیاب‌تر و راستگوتر از مرغ سنگخواره است). ۲. (در ستور): شَرین ستور و محل نشستن ترک‌نشینین سوار. ج: قَطَا و قَطَوَات و قَطِيَات.

القِطَارُ ج: ۱. قَطْرٌ. و ۲. قَطْرَةٌ. ۳. تعدادی شتر و مانند آن که پشت سر یکدیگر روند، قطار شتر. ۴. واگنهای راه‌آهن که دنبال هم بسته شده باشند، قطار راه‌آهن. ج:



القَطَام



القَطاس

۳. درختی که میوه آن را چیده باشند.

القَطَائِطُ ج: قَطِيط (منت، اقم).

القَطَام: ۱. باز (پرنده)، قوش، چرغ. ۲. حریص در خوردن گوشت.

القَطَامَة: آنچه با دندان کنده یا جویده شود و دور اندازند، چیز گاز زده دور افکنده شده.

القَطَامِيرُ ج: قَطِيمِر.

القَطَامِي (از بازهای شکاری): باز تیزبین که برای شکار سرش را بلند کند. ۲. شراب تند و تیز. ۳. مردی که بی‌اندیشه و تأمل به کارهای بزرگ پردازد، شخص سر به هوا در کار.

القَطَان: چوب کجاوه و هودج. ج: قَطُن.

القَطَانَة: دیگر.

القَطَانَة: پنبه‌فروشی.

القَطَانِي ج: ۱. قَطِينَة. و ۲. قَطِينَة.

القَطَانِيَات [گیاهشناسی]: تیره گیاهی پروانه‌واران چون باقلا و نخود و عدس ← قَزِينَات.

قَطَبٌ (لا ت) قَطْباً ۱. الشیء: آن چیز را جمع کرد، به هم پیوست، گرد آورد. ۲. الشیء: آن چیز را بُرید (لس، الر) (از اضداد). ۳. الشراب: شراب را درهم آمیخت. ۴. الإِنَاءَ: ظرف را پُر کرد. ۵. الرجل: آن مرد را خشمگین ساخت. ۶. الجوالق: یکی از دو گوشه جوال را در دیگری نهاد و بست و دو لنگه جوال را یکی کرد.

قَطَبٌ - قَطْباً و قَطُوباً القوم: آن گروه گرد آمدند. ۲. - فلان: فلانی ترشروی شد، اخم کرد، ابرو درهم کشید.

القَطْب ج: قَطْبَة.

القَطْب ج: قَطُوب.

القَطْب: ۱. محور آسیاب، میله‌ای آهنین که در وسط سنگ زیرین استوار شده و سنگ زیرین دور آن می‌چرخد، ستونه آهنین آسیاب (در آسیابهای دستی یا

دستاس این محور غالباً چوبین است). ج: قَطُوب و

أَقْطَاب و قَطْبَة. ۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای ثابت و درخشان میان فرقدین و جدی که قبله را از روی آن

قَطَر. ج: قَطَرَات.

القَطَار: ۱. ابر پَر باران که باران از آن بچکد. ۲. زهری چون زهر مار که از بسیاری قطره قطره بریزد.

القَطَارِب ج: قَطْرَب.

القَطَارَة: ۱. شتران را پشت سر هم بستن، قطار کردن. ۲. قطاری کوچک از شتر. ج: قَطَائِر.

القَطَارَة: ۱. چکیده چیزی، آنچه قطره قطره از چیزی فرو چکد. ۲. اندکی آب، آب کم.

القَطَارِيَّة و القَطَارِيَّة: مار.

القَطَاس مع: گاو ختائی، کزگاو، غزغاو.

قَطَاط: اسم فعل مبنی به معنی کافی است، بس است، بس کن!

القَطَاط ج: ۱. قَط. و ۲. قَطَة. و ۳. قِط (به معانی ۱ -

۳). ۴. پیچیدگی و جعد موی. ۵. گردی شم ستور. ۶.

کناره کوه. ۷. کرانه زیرین غار، بالای دهانه غار. ۸.

سرمشق، الگو. ج: أَقْطَة.

القِطَاع ۱. ج: قَطَع. و ۲. قَطِيع (معنی ۱ و ۶). و ۳.

قَطْعَة ۴. مص قَطَع. ۵. پاره از شب در ثلث اول آن. ۶.

نمونه، الگوی لباس و مانند آن. ۷. بخش، حوزه، ناحیه.

۸. [هندسه] الدائِرَة: قطاع دایره که بُرشی از چند

درجه محیط به محور مرکز دایره است. ۹. قطعه فرش،

تخته فرش. ۱۰. وقت - الطَّيْرَة هنگام مهاجرت

پرندهگان از سردسیر به گرمسیر و برعکس. ج: قِطْعَة.

القِطَاعَة: ۱. آنچه از بریدن چیزی بیفتد چون بُراده و

خاک آزه. ۲. بریده چیزی. ۳. لقمه‌ای که نیمی از آن را

بخورند و نیمی را به بشقاب برگردانند.

القِطَاعَة [در مسیحیت]: خودداری از خوردن گوشت

و پاره‌ای خوردنیها در روزهایی معین، نوعی روزه

مسیحی. ۲. سنگتراشی، حجاری.

القِطَاف - قِطَاف.

القِطَاف ۱. ج: قِطْف. ۲. مص قِطْف. ۳. هنگام

میوه‌چینی.

القِطَافَة: ۱. آنچه از خوشه انگور به دندان بگیرند و

دور اندازند. ۲. میوه‌ای که هنگام چیدن بر زمین ریزد.

انقسام نشان



القَطَب الجنوبي

القَطَب

قَطْرٌ - قَطْرًا و قَطُورًا و قَطُورًا ۱. الماء أو غيره: آب یا جز آن قطره قطره فرو ریخت، چگه کرد. ۲. - الشجرة: شیره و صمغ درخت بیرون تراوید.

قَطْرٌ - قَطُورًا ۱. فی الأرض: در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. - الرجل: آن مرد یک لنگه بار را وزن کرد و بقیه لنگه‌ها را به قیاس همان یک، وزن نشده برداشت و پذیرفت.

القَطْرُ: سنجیدن یک لنگه بار به وزن و محاسبه دیگر لنگه‌ها بر همان اساس بدون توزین.

القَطْرُ: ۱. مص قَطْرٌ: ۲ باران. ۳. آنچه از آب و جز آن فرو چکد، قطره. ج: قَطَارٌ. ۴. شربت قند، قنداب، قندداغ.

القَطْرُ: ۱. نوعی مس. ۲. مس گداخته. در تعبیر قرآنی نیز مس گداخته یا گدازه مس مراد است «قَالَ الْفَخْوَا حَتَّى إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِي أُفْرِغَ عَلَيْهِ قَطْرًا» (قرآن مجید، کهف، ۹۶): گفت بدمید تا آن را به صورت آتشی درآورم و گفت بیاورید تا مس گداخته بر آن ریزم (اعم).

۳. نوعی پارچه خط‌دار، بُرد راه راه.

القَطْرُ ۱. ج: قَطَارٌ. ج: قَطَارَاتٌ. ۲. چوبی که با آن بخور کنند، عود - قَطْرٌ (معنی ۴).

القَطْرُ: ۱. سرزمین، اقلیم. ۲. ناحیه، سمت. ۳. (در تقسیمات کشوری): بخش، شهرستان. ۴. چوبی که با آن بخور کنند، عود - قَطْرٌ. ۵. [هندسه] - الدائرة، خطی مستقیم که از مرکز دایره بگذرد و دو نقطه متقابل محیط دایره را به هم وصل کند. ۶. - المَرْتَعُ أو المَسْتَطِيلُ أو المَصْلَعُ خطی مستقیم که دو گوشه متقابل مربع یا مستطیل یا چند ضلعی متناسب را به هم وصل کند. ج: أَقْطَارٌ. ۷. «أقطار الدنيا»: چهار سوی دنیا، اطراف و اکناف جهان.

القَطْرَاتُ ج: قَطْرٌ و جج قَطَارٌ.

القَطْرَانُ: ۱. شیره درخت کاج و صنوبر و مانند آن که صمغی شود و مورد استفاده صنعتی و دارویی قرار گیرد. ۲. مایعی لزج و سیاه که از تقطیر زغال سنگ و چوب پدید آید، قَطْرَانٌ.

شناسند و فلک به دور آن می‌گردد، ستاره قطبی. ۳. [جغرافیا]: هر یک از دو طرف محور مفروض زمین که به قطب شمال و قطب جنوب معروف است. ۴. [فیزیک و الکتریک]: قطب مغناطیسی: Magnetic Pole (E) «- کَهْرَبَائِيٌّ»: قطب الکتریکی. Electrode (E). «- سالب»: قطب منفی. «- مُوجِبٌ»: قطب مثبت. «قطب المغنطه»: دو قطب مثبت و منفی آهن ربا. ۵. [جغرافی و فیزیک] «- المغنطائِيَّتِي»: دو قطب مغناطیسی کره زمین. ۶. سنان نیزه. ۷. سرور و مهتر قوم که کار مردم به وجود او می‌گردد. ۸. [تصوف]: پیر و مرشد بزرگ. ۹. مدار و قوام و اساس هر چیز. ۱۰. (جدید) یک یا چند کشور بزرگ که مدعی اداره جهانند، کشور آبر قدرت، جهان چند قطبی یا یک قطبی.

القَطْبَانُ: گیاهی علفی و صحرایی از تیره گندمیان نظیر عکریش که ستور آن را می‌چرد و فربه می‌شود.

Branchypodium (S)

القَطْبَانَةُ ج: قُطْبٌ.

القَطْبَانِيٌّ: گیاهی که از آن ریسمان تابند.

القَطْبَانَةُ: میله‌ای چوبین یا آهنین نصب شده در میان سنگ زیرین آسیاب که سنگ زبرین دور آن می‌چرخد، محور آسیاب. ۲. قطب زمین. ج: قُطْبٌ. ۳. گیاه تیرکمان آبی. ۴. نوعی درخت بان که یکی از گونه‌هایش سامان نام دارد و از آن حصیر بافند.

القَطْبَانِيٌّ: ۱. منسوب به قُطْبٌ. ۲. صفت هر چیز مربوط به قُطْبٌ مانند «الذَّبُّ -»: خرس قطبی.

القَطْبَانِيَّةُ: ۱. [فیزیک] خاصیت متوجه شدن عقربه مغناطیسی به طرف قطب. ۲. [سیاست و اجتماع] (جدید): یک یا دو یا چند قطبی شدن جهان از لحاظ قدرتها و آبر قدرتهای موجود. Polarity (E)

قَطْرٌ - قَطُورًا ۱. الجمال: شتران را پشت سر هم بست و قطار کرد. ۲. - الجمل: به تن شتر قطران مالید. ۳. (جدید) «- العربنة»: واگن را به دنبال لکوموتیو بست و کشاند، واگنها را به هم بست و قطار کرد. ۴. - ه: او را سخت بر زمین زد. ۵. - الثوب: جامه را دوخت.



القَطْبَانُ



قطر الدائرة

القَطْرُ

دامپزشک یا نعلبند سم ستور را تراشید و زوایدش را برید، سر سم را کوتاه کرد.

قَطُّ ۱. قَطَطاً و قَطَاطَةً الشَّعْرُ: موی کوتاه و مجعد بود.

قَطُّ ۲. قَطّاً و قَطُوطاً الشَّعْرُ: نرخ گران شد.

قَطُّ ۳. قَطُوطاً الشَّعْرُ: موی بلند شد.

قَطُّ ۴. مَج الشَّعْرُ: نرخ گران شد.

القَطُّ: ۱. مص قَطُّ. ۲. موی کوتاه و مجعد. ۳. مرد کوتاه موی. ج: قَطَاط.

القِطُّ: ۱. گربه. ج: قِطَاط و قِطَاطَةً. واحد آن قِطَّة: یک

گربه است. ۲. بهره، سهم، نصیب، قِسط. ۳. یک ساعت

از شب. ۴. (جدید) چک. ج: قُطُوط.

قَطُّ: ظرف زمان برای گذشته و همواره بعد از فعل

ماضی منفی می آید، هرگز «ما قَرَأْتُ هَذَا الْكِتَابَ قَطُّ»:

هرگز این کتاب را نخوانده‌ام.

القَطَّانُ: ج: قاطن.

القَطَّارُ: ج: قاطر.

القَطَّارَةُ: قطره چکان.

القَطَّاطُ: چوب تراش، خراط، تراشکار.

القَطَّاعُ ۱. برای مبالغه بر وزن فَعَال، بسیار قطع کننده القَطْرُوسُ

و بَرَّان. ۲. سنگ تراش، سنگ بر.

القَطَّاعُ: ج: قاطع (معنی ۱).

القَطَّانُ: پنبه فروش.

القِطَّاطَةُ: ج: قِطَّ (به معنی ۱).

قَطَّبَ تَقْطِيباً (ق ط ب) ۱. ما بین عینیه: میان دو

ابرویش چین افکند، اخم کرد. ۲. - الشراب: شراب را

درهم آمیخت.

القِطَّةُ: ۱. مصدر مَرَه از قَطُّ. ۲. زن کوتاه موی. ج:

قِطَاط.

قَطْرٌ تَقْطِيراً (ق ط ر) ۱. الماء: آب را قطره قطره

چکاند. ۲. - السائل: مایع را جوشاند و بخار آن را سرد

کرد تا قطره قطره روان شود، آن را تقطیر کرد، عرق آن

را گرفت. ۳. - الإهل: شتران را با ریسمان به دنبال هم

بست و قطار کرد. ۴. - الرجل: آن مرد را سخت بر

زمین زد. ۵. - الثوب أو غیزه: جامه و جز آن را با عود

قَطْرَبَ قَطْرَبَةً ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. - ۵: او را بر زمین زد.

القَطْرَبُ: ۱. دزد خطرناک. ۲. گریگ گر، موی ریخته.

۳. افتاده بر زمین، بر زمین خورده. ۴. سگ کوچک. ۵.

پزی کوچک. ۶. کرم شبتاب. ۷. کشتی. ۸. چابک،

چالاک. ۹. نادان، جاهل. ۱۰. ترسان، هراسان. ۱۱.

گیاهی خاردار که دانه‌های خاردار و چسبنده دارد و به

هر کس که از کنار آن بگذرد می چسبد. واحد آن قَطْرَبَةٌ

است. ۱۲. نوعی بیماری دماغی. ج: قَطْرَيب.

القَطْرَبُوسُ یومع پرنده‌ای دریایی از پرده پائیان

بزرگ جثه که زیستگاهش دریاهاى جنوب است.

Albatross (E)

القَطْرَةُ: ج: قاطر (معنی ۱):

القَطْرَةُ: ۱. مصدر مَرَه از قَطْرَ. ۲. واحد قَطْر. ۳. نقطه.

۴. چگه، قطره. ۵. قطره دارویی که در چشم یا بینی یا

گوش یا حلق چکانند. ۶. رمه ب په: خدا بر او بلایی

نازل کرد. ج: قَطْرَات.

القَطْرَةُ: ۱. مردی نیرومند، اخلاقاً یا جسماً که مردم را

به دنبال خود کشاند. ۲. آن که در گشتی بر حریفان

خود پیروز شود، برخلاف قَطْرَةُ است.

القَطْرَةُ: ۱. چیز پست و بی ارزش. ۲. مردی که همه

بتوانند او را بر زمین افکنند، زمین خورده همگان. ۳.

شخصی سست و ناتوان که از هر کس فرمانبرداری کند،

برخلاف قَطْرَةُ است.

قَطْرَنَ قَطْرَنَةً (ساختن فعل از اسم) ۱. الماء و غیزه:

در آب و جز آن قطران ریخت. ۲. - الجمل: شتر را

قطران مالی کرد، برای درمان جَرَب پوستش را به

قطران آغشته کرد.

قَطِطَ ۱. قَطَطاً و قَطَاطَةً الشَّعْرُ: موی کوتاه و مجعد بود،

یا شد.

القَطِطُ: ۱. مص قَطِطَ. ۲. مردی که موهایش کوتاه و

پیچیده باشد. ج: أَقْطَاط.

قَطُّ ۱. قَطّاً ۱. القلم و نحوه: قلم و مانند آن را تراشید و

قَطُّ زد، سرش را قطع کرد. ۲. - البطاز حافِز الدَّابَّةِ:



القط



القَطْرُوسُ

بخور داد.

قَطَطٌ تَقَطِيطًا (ق ط ط) ۱. القلم أو غيره : سر قلم و مانند آن را به پهنا قطع کرد، قَطَطَ زد. ۲. الخِرَاطُ الخشبة : خراط چوب را تراشید و صاف و راست کرد.

قَطَعَ تَقَطِيعًا (ق ط ع) ۱. الشيء : آن چیز را تگه تگه کرد، پاره پاره کرد، چند قطعه کرد. ۲. الشَّعْرَ : شعر را از لحاظ وزن تقطیع کرد، با افعال عروضی سنجید. ۳. الخمرَ بالماء : شراب را با آب درآمیخت. ۴. الفَرْشَ الخيل : آن اسب از دیگران اسبان پیشی گرفت، مسافت را زودتر برید و طی کرد. ۵. الفَرْشَ جزیه : اسب از سر نشاط به انواع گوناگون دوید. ۶. الله عليه العذاب : خدا بر او پیوسته انواع عذاب را وارد آورد، یا به صیغه نفرین، وارد کناد!

قُطِعَ مج ۱- فی بطینه : گرفتار قولنج یا گلیت و شکم پیچش شد.

القَطْعُ ج: قاطع (معنی ۱).

قَطَفَ تَقَطِيفًا (ق ط ف) ۱. آن را خراشید، چنگ زد. ۲. الفَرْشَ : اسب با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت. ۳. الثمرة : میوه را چید و جمع آوری کرد. ۴. المعسلَةَ : کندوی عسل را روفت، از عسل تهی کرد. ۵. الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید، کش رفت.

قَطَلٌ تَقَطِيلًا (ق ط ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد ۲. قطع (معنی ۱). ۳. ه : او را به زمین زد. ۳. ه : او را به پهلو افکند.

قَطَمَ تَقَطِيمًا (ق ط م) ۱. ه : آن را با دندان تگه تگه کرد. ۲. الشاربَ : نوشنده از شراب چشید و از آن نفرت یافت و روی درهم کشید.

قَطَنَ تَقَطِينًا (ق ط ن) ۱. ه فی المكان : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. الرجلَ : آن مرد را دلیل و بنده خود کرد. ۳. الكرمَ : درخت تاک جوانه زد، شکوفه برآورد.

القَطِينُ ج: قاطن.

قَطَعَ تَقَطَعًا و مَقَطَعًا و يَقَطَعًا ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، از هم جدا کرد. ۲. الطريقَ علی السالكين : راه را بر گذرندگان برید، راهزنی کرد. ۳. ه عن حقه : او را

از حقش بازداشت، محروم کرد. ۴. ه فی القول : به طور قطع و حتم سخن گفت. ۵. الصلاةَ : نماز را باطل ساخت. ۶. الرجلَ بالسوط : آن مرد را با تازیانه زد. ۷. ه لسانه : زبان او را با نیکویی کردن به وی بست و خاموش کرد. ۸. ه رجمه : خویشتندی خود را برید، قطع رجم کرد. ۹. ه عَنق دابته : ستورش را فروخت. ۱۰. ه الحوضَ : حوض را تا نیمه آب کرد و سپس آبش را قطع کرد. ۱۱. ه له قطعاً من المال : پاره ای از آن مال را برای او جدا کرد، به او اختصاص داد. ۱۲. ه له عهداً : با او پیمان نهاد.

قَطَعَ تَقَطَعًا و قَطوعًا و قِطَاعًا ۱. النهز : از رودخانه گذشت، از این سوی آن بدان سوی رفت. ۲. ه لسانه : با نیکویی به او زبان وی را درباره خود بست یا کوتاه و خاموش کرد. ۳. ه بالسوط : او را با تازیانه زد. ۴. ه بالحجة : با حجت و برهان بر او چیره شد. ۵. ه علی عبده : بر بنده خود باجی مقرر کرد، برای او باجی برید که پردازد. ۶. ه ت الطيرَ : پرندۀ از گرمسیر به سردسیر یا برعکس مهاجرت کرد. ۷. ه ماء البئر : آب چاه کم شد. ۸. ه الحبلَ أو به : خفه شد.

قَطَعَ تَقَطَعَةً الصديقَ : رشته دوستی را برید، از دوستش دوری گزید.

قَطَعَ تَقَطِيعَةً السيدَ علی عبده : آن صاحب غلام بر بنده خود باجی بست تا وی آن را به اقساط پردازد و بدین نحو خود را باز خرد و آزاد کند.

قَطَعَ تَقَطَعًا و قِطِيعَةً رجمه . پیوند خویشی را با او برید، با او قطع رجم کرد.

قَطَعَ تَقَطَعًا الرجلَ : دست آن مرد از تن جدا شد.

قَطَعَ تَقَطَعَةً الرجلَ : آن مرد خاموش شد و قادر به سخن گفتن نبود. ۲. ه لسانه : فصاحت و گویایی و روانی یا تیزی زبان او از بین رفت.

قُطِعَ مج ۱. النفسَ : نفس بند آمد، بریده شد. ۲. ه به : نومید شد، امیدش به او قطع شد. ۳. ه به : میان او و آرزوهایش مانع ایجاد شد. ۴. ه به : ناتوان شد و از سفر بازمانده شد.